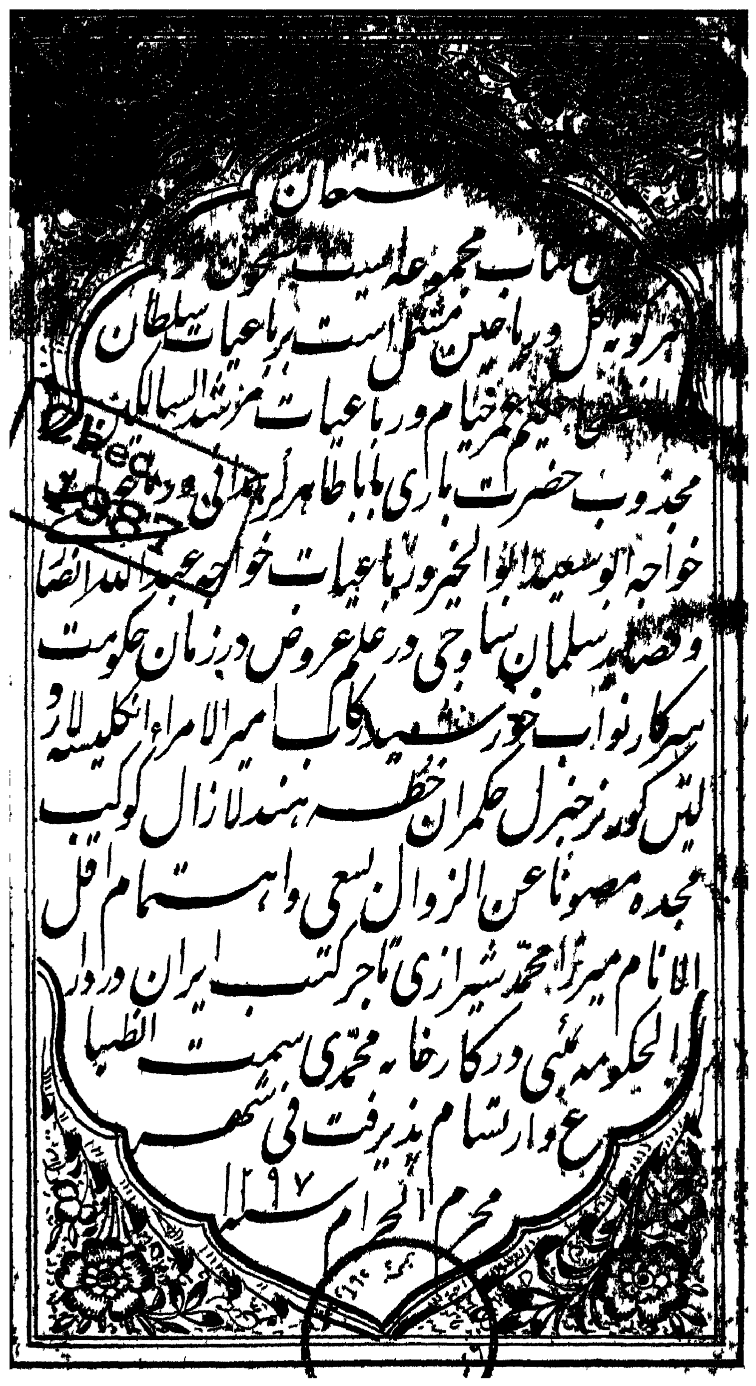


سبحان

این کتاب مجموعه‌ایست موسوم

به گل و ریاحین مشتمل است بر رباعیات سلطان

الحکما حکیم عمر خیام و رباعیات مرشد السالکین

مجذوب حضرت باری بابا طاهر لر همدانی و رباعیات

خواجه ابوسعید ابوالخیر و رباعیات خواجه عبدالله انصار

و قصاید سلمان ساوجی در علم عروض در زمان حکومت

سرکار نواب خورشید رکاب امیر الامراء انکلیسیه لارد

لیتن گورنر جنرل حکمران خطه هند لازال کوکب

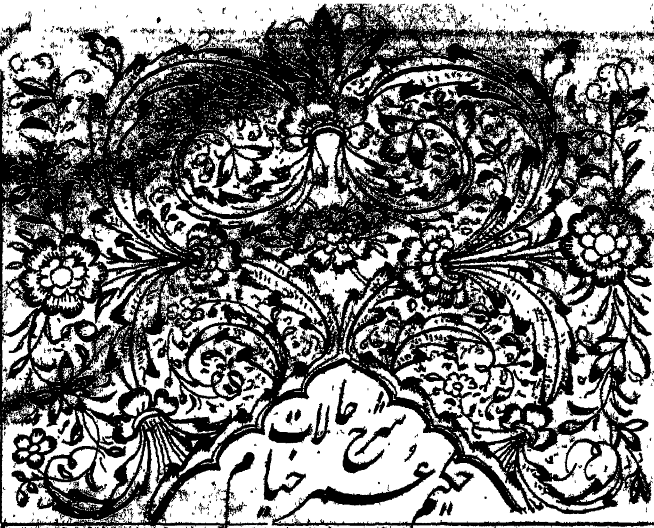
مجده مصونا عن الزوال بسعی و اهتمام اقل

الانام میرزا محمد شیرازی تاجر کتب ایران در دار

الحکومه بمبئی در کارخانه محمدی بسمت الطبا

ع و ارتسام پذیرفت فی شهر

محرم الحرام سنه ۱۲۹۷



شرح حالات حکیم عمر خیام

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از سپاس خدا و درود پیغمبر که هست زینت دیوان و زیور دفتر
بر مستخبران احادیث حقایق از رواة اذواق هدی الله و مستنتجان
نتایج معارف از بینات اشکال فطرت الله و مسترشدان مراحل طلب
و سرگشتگان قوافل جد و تعب پوشیده نماند که ابیات رحیق آیات
و اشعار شکر شعار العارف المحقق کان گوهر ظرافت و گوهر کان فصاحت
الحکیم المتأله والمتکلم المتوله حکیم عمر المتخلص بخیام نیشابوری حکایت از قلائد
عقود ثریا و نحور کواکب میکند و در جزالت الفاظ و رعایت صنایع بدیعی
هر بیتی از آن خزانه ایست از غرایب جواهر ترصیع و بدایع اجناس تجنیس بلکه
هر مصراعی از آن بابی است از نوادر کنایت و تعریض و لطایف مماثلت و تقسیم

در فصاحت بسیار و در معانی بحریست طویل و در اصطلاحی عجب حقایق بیست عقد
کامل کلم کنظم المتسق کلمه معناه حسن الماء تحت حبابه ورقی باز کردم
نسخهٔ [illegible] گوهری آن سحر نوی است تمسک باذیال الهوی واخلع
الحیا وخل سبیل الناسکین وان حلوا ولولا مراعات الصبابة غیرة وان
کثرت علی اهل الصبابة اوقلوا لقلت لعشاق الملاحة اقبلوا الیها علی رائی
وعن غیرها ولوا اما چون نسخه شریفه بدیعه عزیز الوجود بود وعرفا وظرفای
معاصر را کمال شوق بلکه عشق مطالعه آن بود اگرچه در ایران سابقا مطبوع
شده لاکن از کثرت تصحیف وتحریف واسقاط هیچ رایحه از نسخه مذبور در آن
نیست اما الخیام فانها کخیامهم اری نساء الحی غیر نساءها فلهذا اقل
الانام میرزا محمد شیرازی بعد از زحمات زیاد نسخه کامل وصحیح آنرا در کتابخانه
سلطانی بدست آورده که در حقیقت دو چندان نسخه مطبوعه در ایران است
وبعد از زحمات بسیار در مقابله وتصحیح آنرا بزیور طبع در آورده آنکس که زشهر
آشنائی است داند که متاع ما کجائیست امید است که انشاء الله الرحمن
محط رجال افاضل واهل عرفان باشد واگر حالات خیریت دلالات ناظم
بر بعضی مجهول باشد آنچه در تواریخ وتذکرهای اهل عرفا مسطور است که حکیم عمر
خیام در یکی از قریهای نیشابور که از شهرهای خراسان محسوب میشود متولد شده است

پدر خیام چادر دوزی میکرد و خیام نیز در اوایل حال پیشه پدر را پیش گرفته بود
بهمین سبب تخلص خود را خیام گذاشت و این نیز از روی فروتنی و شکسته
نفسی و غایت حیا که صفات پسندیده آنحضرت بود خاطر حضرتش از
این کار ملول شده اعتراض کرده در سنه چهار صد و سی هجری از وطن خود
بجانب نیشابور عزیمت کرده در آن ایام در نیشابور مدرسه دار العلوم
بود که سر آمد جمیع مدرسهای علوم جهان بود و شهرت آن مدرسه در اقطار
و اطراف عالم پیچیده بود اکثری از مردمان عاقل و دانا و عالم و فاضل در آنمدرسه
تربیت شده بودند بالجمله عمر خیام در سنه مذکور برای تحصیل علم داخل آنمدرسه
شد معاصر و همدرس عمر خیام در ان عصر دو نفر بودند یکی ابو القاسم و دیگری
حسن صباح هر سه در سن شباب اطفال یکدبستان و بلبل یک گلستان بودند
در میان این سه تن الفت و محبت تامی پیدا شد بقسمی که آنی از هم جدا نبودند
تا روزی این سه یار مصاحب و دوست موافق مجلسی آراسته بودند و از
هر جا صحبت میداشتند عمر خیام بطور شوخی و خورسندی مزاج اظهار نمود
که دنیا محل امید است اگر لطف خدا شامل حال شود و اقبال یاوری
کند هر یکی از ما با درجه عالی برسیم آیا ممکن است اعانت دیگران لازم
دانیم یا شما شوخی تصور خواهید کرد اول ابو القاسم باین عهد اعتراف نمود

بعد حسن صباح القصه هر سه رفیق دست اخوت و عهد و پیمان بهم داده مشغول تحصیل شدند
تا آنکه بعد از چندی ابوالقاسم گوی سبقت از همگنان ربوده از قیل و قال مدرسه اعراض
نموده بدربار رهپای تخت سلطان الب ارسلان سلجوقی عزیمت نمود بعد از
چندی تقدیر خداوندی یا تدبیر او موافقت نمود در دستگاه سلطانی در سلک
منشیان بخدمت تحریر مقرر گردید طول زمانی نکشید که از حسن لیاقت و شایستگی خود
محبوب القلوب جمیع دربار سلطانی و منشی حضور خاص سلطان گردید تا آخر اقبال
یاوری نموده دبیر الملک شد بالجمله بعد از چندی بدرجه صدارت عظما و ملقب
بنظام الملک مفتخر گشت و روز بروز در خدمت سلطان بر اعتبار و عزت
او و توقیر او افزوده میشد و شهرت عدل و صفات حمیده خصائلش در اقطار
عالم شهرت پیدا کرده عمر خیام و حسن صباح که از علاقه دنیا بی بهره بودند لهذا
نظر بدان عهد و پیمان که در عالم طفولیت با خواجه نظام الملک بسته بودند عازم
دربار سلطان ارسلان شده بعد از ورود حضرات عظمت و جلالت و موانع حاجب
دربان نظام الملک ملاقات آندو درویش دلریش ممکن نشد تا آنکه روزی نظام الملک
با جلالت تمام عازم دربار سلطان بود عمر خیام و حسن صباح در کنار راه ایستاده
بودند در وقت عبور خواجه عمر خیام رباعی مناسب حال خواند نظام الملک
ملتفت آمد و یار عزیز شد که از صدمه زمانه چون الف بی نقطه هستند بلا زبان خود امر کرد

که این هر دو درویش را بدیوانخانه او برسانند آنچه اسباب لازمه
مهمانداری بود ملازمان خواجه بجا آوردند تا آنکه شب نظام الملک از دربار
سلطان مراجعت کرده عمر خیام و حسن صباح را طلبیده با همان سبک
و سلوک که در آن ایام میکرد با منتهای گرمی پیش آمد بعد از پرسش
و تسلی هر یک اظهار نمود عهدیکه در سوابق با شما بسته‌ام بهمان عهد برقرار هستم
اول از خیام پرسید خواهش خود را بگو خیام گفت من مردی هستم
درویش علمم عشق پرستی هنرم شیدائی پیشه‌ام روز بدنبال نکویان
رفتن شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی با اسباب و علاقهٔ دنیا
که دو روز است هیچ میل خاطر ندارم اگر ممکن شود همان قریه که وطن و پیدایش
منست او را طیول من بدهی که عمر خود را در صرف می و معشوق آسودگی
بسر برم دیگر از شما خواهش و تمنائی ندارم پس از آن از حسن پرسید تو
چه میخواهی گفت جای در ملازمت سلطان میخواهم نظام الملک مادهٔ
و استعداد حسن را میدانست لیکن از روی مروت و مردانگی
نخواست او را محروم کند لهذا خواهش هر دو را قبول کرد خیام
بخوشنودی تمام بوطن خود رفت و حسن مامور کار دولتی گردید حسن
صباح نقطه مقابل نظام الملک بود در اندک مدتی در دلهای امرا

درمصاحبت

و مصاحبین سلطان وسعی نامی پیدا کرد تا آنکه یکی از مقربان خاص سلطان شد
که مفصل آن در تاریخ روضة الصفا مسطور است منظور از حالات
عمر خیام است که بعد از مراجعت بوطن خود همان عهدی که با خواجه
نظام الملک کرده بود همان را بجا آورد و تمام عمر شریف خود را در صحبت
می و معشوق صرف کرد و اسباب شاعری و لزومات آسودگی آنچه
میخواست مهیا بود از این است رباعیات و اشعار او در هر مذاق
لذت و نشاء صهبا را وارد میگویند شبی مجلسی آراسته بود
و جمعی از دوستان و محوشان را بمهمانی طلبیده بود و شمع چراغ زیاد
گذاشته بود در کمال آزادی بیخبری مشغول می خوردن بود
در عین عیش که فلک برای همه انتقام میکند بادی آمد شمعها خاموش
شد کوزه میٔ که گذاشته بود شکست عمر خیام را بسیار اوقات تلخ شد
از روی مستی گفت ابریق می مرا شکستی ربی ؛ بر من در عیش را
ببستی ربی ؛ بر خاک بریختی می ناب مرا خاکم بدهن مگر تو مستی ربی
گویند بعد از ادای این نطق و بیان چهره اش سیاه شد حریفان
و مریدان مجلس همه دم رسیدند عمر خیام ملتفت شده آئینه طلب نمود
صورت خود را دگرگون دیده بخندید و گفت ناکرده گناه در جهان

کیست بگو آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو من بد کنم و تو بد
مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو فوراً
صورتش مثل بدر چهارده تمام درخشنده شد همان وقت سر
بسجده حق گذاشت و جان را بجان آفرین تسلیم کرد وفات او
در سنه ۵۱۷ پانصد و هفده هجری بود در نیشاپور خواجه نظام الملک حکایت کند
که مرا با امام الحکما عمر خیام در باغ اتفاق ملاقات افتاد و در اثنای گفتگو
سخن میگفت که قبر من در موضعی باشد که هر باد شمال بر او
گل افشانی کند مرا از سخن او عجب آمد تا اینکه بعد از
وفات او بسر مرقدش رفتم که بر کنار باغی
واقع شده بود درختان میوه دار سر
از دیوار بدر کرده و چندان گل
و شکوفه بر سر او ریخته بود که قبر
او در میان
گلها
پنهان بود این است حالات عمر خیام که از کتب مورخین
پاریس ترجمه شده والله اعلم بالصواب

هو

المستعان

این کتاب مجموعه ایست
مشحون از ازهار گونه گون و ریاحین مشتمل است بر رباعیات سلطان الفصحا حکیم عمر خیام و رباعیات مرشد السالکین مجذوب
حضرت بابا طاهر همدانی و رباعیات خواجه ابو سعید ابو الخیر و بعضی اشعار
دلپذیر که شایسته این کتابست بسعی و اهتمام اقل الانام آقا میرزا محمد
شیرازی تاجر کتب ایران در دار الحکومه بمبئی سمت
انطباع و ارتسام پذیرفت من شهور
محرم الحرام
١٢٩٧

وصلی الله علی محمد و آله



بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما   کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه زمی   زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

گر می نخوری طعنه مزن مستانرا   گر دست دهد توبه کنم یزدانرا
تو فخر بدین کنی که من می نخورم   صد کار کنی که می غلامست آنرا

وله

چون ز آب و گل آفرید صانع مارا   کرده به غم زمانه قانع مارا
پیوسته مرا ز می همین منع کنی   خود دست تهی بس است مانع مارا

وله

چون عهده نمی شود کسی فردا را   حالی خوش کن تو این دل سودا را
می نوش بنور باده ای ماه که ماه   بسیار بیاید و نیابد مارا

وله

ای کرده ز لطف و مهر تو صنع خدا   در عهد ازل بهشت و دوزخ بر پا
بزم می چو بهشتست و مرا جز می نیست   خوبست که در بهشت ره نیست مرا

بت گفت به بت پرست کای عابد ما — دانی ز چه روی گشته‌ای ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرد است — آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

ولہ

بر دوست یکی تیغ جفا است مرا — گر روی همه سال فتحها است مرا
پیوسته دل خصم کباب است مرا — ور کله او جام شراب است مرا

ولہ

دانی که چه مدتیست ای دلبر ما — با این جهتی نرفته از بر ما
خود کس نفرستی و نپرسی هرگز — تا پیش تو حالها میگذرد بر سر ما

ولہ

می قوت جسم و قوت جانست مرا — می کاشف اسرار نهانست مرا
دیگر طلب دنیی و عقبی نکنم — یک جرعه پر از هر دو جهانست مرا

ولہ

از آتش ما دود کجا بود اینجا — وز مایه ما سود کجا بود اینجا
آنکس که مرا نام خراباتی کرد — در اصل خرابات کجا بود اینجا

ولہ

برخیز و بیا بتا برای دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم — زان پیش که کوزه کنند از گل ما

ولہ

چون فوت شوم بباده شوئید مرا — تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا — از خاک در میکده بوئید مرا

ولہ

از تاب باده لعل شد گوهر ما — آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می — ما در سر می شدیم و می در سر ما

14 خرم نبود دل پر از غم را
هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش میکردم
با تلخی هجرت چکنم عالم را

وله

15 هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک
نقاش من از بهر چه آراست مرا

وله

16 ای خواجه یکی کام روا کن ما را
دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم ولیک تو کج بینی
رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

وله

17 عاشق همه روزه مست و شیدا بادا
دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم
چون مست شویم هرچه بادا بادا

وله

ساقی قدحی که کارسازست خدا
در رحمت خود بنده نوازست خدا
می خور بیچاره و بار طاعت مفروش
کز طاعت خلق بی نیازست خدا

وله

ساقی نظری به بیکسان بهر خدا
بشکن بت ما بوالهوسان بهر خدا
ما ماهی مرده ایم و تو آب حیات
ما را بوصال خود رسان بهر خدا

وله

قرآن که مهین کلام خوانند اورا
گه گاه نه بر دوام خوانند اورا
در خط پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند اورا

وله

ای آنکه گزیده جهانی تو مرا
خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست
صد بار عزیزتر از آنی تو مرا

امشب بر ما مست که آورد ترا وز پرده بدین دست که آورد ترا
نزدیک کسی که پیش او آتش بود چون باد بدین دست که آورد ترا

وله

خواهی ز فراق در فغان دار مرا خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چسان دار مرا زانسان که دلت خواست چنان دار مرا

وله

ایدل ز زمانه رسم احسان مطلب وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد با درد بساز و هیچ درمان مطلب

وله

روزیکه بدست بر نهم جام شراب وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

وله

چندان بخورم شراب کین بوی شراب آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری از بوی شراب من شود مست خراب

وله

ما و می و معشوق درین کنج خراب جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

وله

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب جان و دل و دین و عقل مرهون شراب
سر در سر می کرده و می در سر می بنیاد نهاده خانه مانند حباب

وله

با بط میگفت ماهئی در تب و تاب باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

وله

بر پای تو بوسه دادن ای شمع طرب   به زآن باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز   پای من و جستن وصالت همه شب

وله

روزی که دو جلبست میخور می ناب   کاین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد   تو نیز شب و روز همین نوش شراب

وله

ماییم نهاده سر بفرمان شراب   جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما حلق صراحی در دست   هم بر لب ساغر آمده جان شراب

وله

در کوی نیاز هر دلی را دریاب   در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد   کعبه چه روی برو دلی را دریاب

وله هم

با می و می و ساقی بر لب کشت   این جمله مرا و ترا انکشته بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس   که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

وله

چون نیست حقیقت یقین اندر دست   نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست   در بیخردم چه هشیار و چه مست

وله

گر گل نبود نصیب ما خار بس است   ور نور نمیرسد بما نار بس است
گر سبحه و سجاده و شیخی نبود   ناقوس و کلیسا و زنار بس است

وله

چون نیست بهر چه هست جز باد بدست   چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست   انگار که هر چه نیست در عالم هست

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کین باقی عمر را بها پیدا نیست

وله

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

وله

آن بت که دلم ز هجر او زار شده است
او جای دگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

وله

هر دل که درو مهر و محبت بسرشت
گر ساکن مسجد است و در اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

وله

دوری که درو آمدن و رفتن ماست
آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

وله

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
دنیا بسراچه نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام میست
میدان بیقین که حق بدست من و تست

وله

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
بازارچهٔ قصب فروشان دگر است

وله

می خوردن و شاد بودن آئین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

سرّ از همه ناکسان نهان باید داشت
راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می چه کنی
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

وله

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

وله

گویند که می بماه شعبان نرواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول
ما می رمضان خوریم کان خاصه ماست

وله

چون هشیارم ز من طرب پنهانست
چون مست شوم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بنده آنکه زندگانی آنست

وله

زان باده که عمر را حیاتی دگر است
پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است
بشتاب کنونکه عمر من در گذر است

وله

هر که غمی ملازم دل شودت
با قصه کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شودت

وله

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس
زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت

وله

عمری بگل و باده برفتیم بگشت
یک کار من از دور جهان راست نگشت
از می چو نشد هیچ مرادم حاصل
از هرچه گذشتیم گذشتیم گذشت

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه — راهی که برفت راهرو باز گشت

وله

لعل تو می مذاب ساغر کان است — چشم تو پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است — اشکی است که خون دل در او پنهان است

وله

بر طرز سپهر خاطرم روز نخست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از علم درست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

وله

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — یکبار من از گشت هیچ نیک نگذشت
در ناخوشی زمانه باری عمرم — گر خوش بگذشت یکدمی خوش نگذشت

وله

در پرده اسرار کسی را ره نیست — زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست — افسوس که این فسانه هم کوته نیست

وله

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است — گویا زلب فرشته خویی رسته است
پا بر سر سبزه بخواری ننهی — کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

وله

می بر کف من نه که دلم در تاب است — وین عمر گریزپای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است — دریاب که آتش جوانی آب است

وله

در دهر بر نهال تحقیق نرست — زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده دست عجز در شاخی است — امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

آن به که درین زمانه کم گیری دوست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمن تست

وله

ای آمده از عالم روحانی تفت — حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی ز کجا آمده — خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

وله

می گرچه بشرع زشت نامست خوشست — چون در کف شاهدی غلامست خوشست
تلخ است و حرامست خوشم می آید — دیریست که تا هرچه حرامست خوشست

وله

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یکنفسی که در تنت عاریتست — با عاریتی عاریتی باید زیست

وله

روزیکه شود اِذَا السَّماءُ انْشَقَّت — و آندم که شود اِذَا النُّجُومُ انْکَدَرَت
من دامن تو بگیرم اندر سئلت — گویم صنما بِاَیِّ ذَنبٍ قُتِلَت

وله

گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست — ور سر برود نیز بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی — چون نیک و بد جهان بتدبیر تو نیست

وله

چون مردن تو مردن یکبارگی است — یکبار بمیر این چه بیچارگی است
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست — در کار نبود این چه غمخوارگی است

وله

ای مرد خرد حدیث فردا هوست — در وهم زدن لاف سخنها هوست
امروز چنین هر که خردمند کسست — داند که همه جهان چنین یکنفس است

خیام که خیمهای حکمت میدوخت
در کوره غم فتاد وناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلال قضا برایگانش بفروخت

وله

در روی زمین اگر مرا یکخشتست
آن وجه می است گرچه می زشتست
گویند ترا وجه می فردا نیست
درّاعه و دستار نه مریم رشتست

وله

یکهفته شراب خورده باشی پیوست
هان تا نخوری بروز آدینه زدست
در مذهب ما شنبه آدینه یکیست
جبّار پرست باش نه روز پرست

وله

خاری که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانی است

وله

دل سرّ حیات را کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

وله

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبری که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمدهٔ
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

وله

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

وله

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی
دستی است که در گردن یاری بوده است

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست — در خوردن غم فایده بیش و کم چیست

آنرا که گنه نکرد غفران نبود — غفران ز برای گنه آمد غم چیست

وله

هشدار که روزگار شور انگیز است — ایمن منشین که تیغ دوران تیز است

در کام تو گر زمانه لوزینه نهد — زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

وله

چون آب بجویبار و چون باد بدشت — روز دگر از عمر من و تو بگذشت

تا من باشم غم دو روزه نخورم — روزیکه نیامد است و روزیکه گذشت

وله

طاس فلک از پیش دلارای تهیست — آسوده در این جهان نمیدانم کیست

ایمن نفسی ز مرگ می نتوان زیست — پس فایده در جهان سفاید چیست

وله

تا باز شناختم من این پای ز دست — این چرخ فرومایه مرا دست ببست

افسوس که در حساب خواهند نهاد — عمری که مرا بی می معشوقه گذشت

وله

از هرزه بهر دری همی باید تاخت — با نیک و بد زمانه میباید ساخت

از طاس سک چرخ و کعبتین تقدیر — هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

وله

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست — بدکی کند آنکه نیکیش عادت و خوست

با دوست چه بد کنی شود دشمن تو — با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

وله

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت — از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت

جامی و بتی و بربطی بر لب کشت — این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

درده پسر آن می که جهان را تاب است
زان می که گل نشاط را مهتاب است
بشتاب که آتش جوانی آب است
دریاب که بیداری دولت خواب است

وله

می خور که مدام راحت روح تو اوست
آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار درآید از پیش و پست
در باده گریز کشتی نوح تو اوست

وله

می خوردن من نه از برای طرب است
نی بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سبب است

وله

دنیا نه مقام است و نه جای نشست
فرزانه درو خراب اولیتر مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن
زان پیش که در خاک روی باد بدست

وله

چون آمدنم بمن نبد روز نخست
وین رفتن بی مراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

وله

گویند مرا که سور با حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بشو
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

وله

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
پر می قدحی دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت
سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

وله

می نوش که عمر جاودانی این است
خود خاصیت از دور جوانی این است
هنگام گل و مل است و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست | احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ایجان تو درین تنم چکار آمده | چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

وله

با مادرم قلب منیکرد و جفت | جاروب طرب خانها پاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت | می خور که بعمرهات میباید خفت

وله

خیام تنت بخیمه می ماندراست | سلطان روحست منزلش دار فناست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل | از پا فکند خیمه که سلطان برخواست

وله

با ما فلک ار جنگ ندارد عجب است | گر بر سر ما سنگ ندارد عجب است
قاضی که خرید باده وقف فروخت | در مدرسه گر نیک ندارد عجب است

وله

بر جان شریف کو شناسای نهیست | واندکه هر آنچه آمد از جا نکهیست
چیزی که بما میرسد از حکم شه است | کونین ز هرچه میرود پی کهیست

وله

دارنده چو ترکیب طبایع آراست | از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود | ور نیک نیامد این صور عیب کراست

وله

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست | برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست | فردا همه از خاک تو برخواهد رست

وله

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت | با یکدو سه تازه لعبتی حور سرشت
پیش آر که باده نوشان صبوح | آسوده ز مسجد اند و فارغ ز کنشت

ولہ

ای می لب لعل یار میدار بدست
زآن رو که شگرف داری اینکار بدست
زانکه شد ز می لاله قدح برخوردار
کآورد بخون دل لب یار بدست

ولہ

عشق ارچه بلاست آن بلا حکم خداست
بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست
پس روز پس حساب بر بنده چراست

ولہ

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

ولہ

نه لایق مسجدم نه خورد کنشت
ایزد داند گل مرا ازچه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

ولہ

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین می روید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است

ولہ

با ما نگذارند دمی یار است
غمخوار شدم ز دست غمخوار است
خورشید تو بر روزن ما چون افتد
گر ذره فزون نیست هوادار است

ولہ

چون دی و پری بما بیکار گذشت
شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بانچه میرسد خوش میباش
کین سر چنانچه آمد از کار گذشت

ولہ

کنه خردم در خور اثبات تو نیست
و اندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست
جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هر چند بکار خویش در می نگرم
عمرم بگذشت و هیچ معلومم نیست

وله

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست
گردنده فلک برای کاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بودست

وله

از بزم خرد عقل دلیل سره گفت
از روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نا اهلی گفت که می ناسره است
من چون شنوم چونکه خدایش سره گفت

وله

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات
جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان و هر چه در عالم هست
مقصود توئی و بر محمّد صلوات

وله

ساقی می معرفت مرا گر مستیست
در مشرب بیمعرفتان معصیتیست
بی معرفت آدمی بکار آید هیچ
مقصود ز آدمی همین معرفتست

وله

ساقی فلک از بحر عطای تو کفیست
در کوی تو صد کعبه جان در طرفیست
در کعبه جان نهی شرف گر پرسم
ور در ره کعبه هم بمیرم شرفیست

وله

ساقی نظری که دلخوش از دیدن تست
جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
ناگفته دلت ضمیر ما میداند
جام جم عاشقان دل روشن تست

وله

این گنبد لاجوردی و زرّین طشت
بسیار بگشت است و دیگر خواهد گشت
یکچند ز اقتضای دوران قضا
ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

ولہ

این خاک ره از خواجه بخاری بودست   در وقت خود او بزرگواری بودست

هر جا که قدم نهی یقین می پندار   کان دست کریم شهسواری بودست

ولہ

یک جرعه می ز ملک کاوس به است   وز تخت قباد و ملکت طوس به است

هر ناله که رندی بسحرگاه زند   از طاعت زاهدان سالوس به است

ولہ

رفتم بخرابات بایمان درست   زنار مغان را بمیان بستم چست

شاگرد خرابات ز بدنامی من   رختم بدر افکند و خرابات بشست

ولہ

میخانه و کعبه خانهٔ بندگی است   ناقوس زدن ترانهٔ بندگی است

محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب   حقا که همه نشانهٔ بندگی است

ولہ

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است   گر شادی از و یکنفس آن نیز بسی است

خوش باش به هر چه پیشت آید ز جهان   هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

ولہ

ساقی می با ز عارض پرخوی تست   چشمت نرسد که چشمها در پی تست

سرچشمهٔ فیض جز لب لعل تو نیست   صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست

ولہ

ساقی دل ما سوخته از مشتاقی است   باز آ که طبیب دردمندان ساقی است

جان دادن امید است مرا در قدمت   تا جان بود امیدواری باقی است

ولہ

ساقی بهشت اینهمه مشتاقی چیست   جنت می و ساقی بود و باقی چیست

اینجاست می و ساقی و آنجاست همین   پس در دو جهان به از می و ساقی چیست

ساقی دل من که شادی از غم نشناخت — جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جان بخش دمیست — کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

وله

از منزل کفر تا بدین یکنفس است — وز عالم شک تا بیقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار — کز حاصل عمر ما همین یکنفس است

وله

آن لعل گران بها ز کانی دگر است — وآن دُرّ یگانه ز نشانی دگر است
اندیشه این و آن خیال من و تست — افسانه عشق را زبانی دگر است

وله

ساقی قدحی که آنکه اینخاک سرشت — خط بر سر ما مستی و عشق تو نوشت
معمور بود بشاهد و باده جهان — موعود بود بکوثر و حور بهشت

وله

امروز که نوبت جوانی من است — می نوشم ازآنکه کامرانی منست
عیبش مکنید زآنکه تلخ است خوشست — تلخست ازآنکه زندگانی منست

وله

ایدل چو زمانه میکند غمناکت — ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند — زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

وله

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست — هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان میباید — آنچیز که آنچنان نمی باید نیست

وله

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست — با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش و مخور غصه که این چرخ کهن — ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

وله

چون باد بدی شد آمدم چابک و چست — زان پیش که بیچاره شدم بود درست
از ضعف کنون چون نفس بیماران — می آیم و میروم دمی ساکن و سست

وله

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت — بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو — بس غنچه ناشکفته بر خاک بریخت

وله

ساقی قدحی که شمع دل در نگرفت — تا ز آتش می زندگی از سر نگرفت
آه از می لعلت که برین باده ناب — هر کس که لبی نهاد لب بر نگرفت

وله

ساقی عیش است و مه برافروخته است — می ده که فلک نکته آموخته است
دانی که اجل چو برق خرمن سوز است — تا در نگری خرمن ما سوخته است

وله

ساقی چکنم که دل کبابم ز غمت — مدهوش تر از مست شرابم ز غمت
هرچند کسی خرابیم شرح دهد — بالله که بیش از آن خرابم ز غمت

وله

سیم ارچه نه مایهٔ خردمندان است — بی سیم ترا باغ جهان زندان است
از دست تهی بنفشه سر بر زانوست — ور کیسه زر دهان گل خندان است

وله

سر دفتر عالم معانی عشق است — سر بیت قصیدهٔ جوانی عشق است
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق — این نکته بدان که زندگانی عشق است

وله

طوریست که صد هزار موسی دیدست — دیریست که صد هزار عیسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت — طاقیست که صد هزار کسری دیدست

وله

در میکده عشق اجل اسم منست این صورت کون جملگی جسم منست
من جان جهانم اندرین دیر مغان رندی و پرستیدن می قسم منست

وله

در دهر مرا شراب و شاهد هوس است نه چشم و دلم منتظر پیش و پس است
در دل نه ز هشیاری و مستی خبری مقصود من از هر دو جهان یکنفس است

وله

در وادی عیب چون دویدن هوس است در عیب کسان نظر بریدن هوس است
زین سان که من احوال جهان می بینم دامن ز زمانه در کشیدن هوس است

وله

گر بر فلکی بخاک باز آرندت ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله به توجهل تا بتوانی آزار مجوی تا نیازارندت

وله

در نای قرابه غلغل می چه خوش است آواز سماع و ناله نی چه خوش است
در بر بت دلفریب و در سر می ناب فارغ ز غم زمانه هی هی چه خوش است

وله

ساقی دل ما که دانه مهر تو کاشت مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز گر دامن تو دست نخواهیم گذاشت

وله

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت گر هم بکشی حذر نخواهیم گرفت
گیرم که ز خاک بر نگیری سر ما ما سر ز رخ تو بر نخواهیم گرفت

وله

ساقی ببرم گر بت یاقوت لب است در آب خضر بجای آب عنب است
گر زهره بود مطرب و عیسی همدم چون دل نه بجا بود نه جای طرب است

ساقی ز می که لعل آسا ساقی هست
دل بر نکنم تا دمی از من باقی است
مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم
گستاخی من ز غایت مشتاقی است

وله

ساقی همه رخسار تو جان همه است
دلدار من است و دلستان همه است
خورشید صفت نه مهر و آب خوش است
شهانه از آن من که از آن همه است

وله

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست
نامردان را ازین قدح رنگی نیست
آن شربت عاشقی همه مردان است
با هیچ‌کسان درین سخن جنگی نیست

وله

گفتم که مگر درست باشد عهدت
بر قاعدهٔ نخست باشد عهدت
کی دانستم که همچو بنیاد جهان
ای نور دو دیده سست باشد عهدت

وله

گفتم که سر زلف تو بس سرخورد است
گفتا که تو بی بنه اگر سرخورد است
گفتم روزی ز قامتت برخوردم
گفتا که ز سرو کی کسی برخورد است

وله

ما را گویند دوزخی باشد مست
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت همچون کف دست

وله

فاسق خوانند مردمانم پیوست
من می گفتم خیال باشد که چه هست
بر من نه خلاف شرع ای اهل صلاح
جز خمر و لواطه و زنا جرمم نیست

وله

ده عقل نه رواق و زینت هشت بهشت
هفت اختر و از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چهار ارکان و سه روح
ایزد بدو عالم چو تو یک کس نسرشت

وله

سیر دو جهان از قدح مستان است　　خورشید ازل جام مه تابان است
این نکته که در جهان قلب پنهان است　　در شیشه می اگر بدانی آن است

وله

بر روی تو زلف را اقامت هوس است　　سر فتنه روم را قیامت هوس است
زابروی تو محراب نشین پنداشت　　آن کافر مست را امامت هوس است

وله

ساقی غم ما بلند آوازه شده است　　سرمستی من برون ز اندازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خط تو　　پیرانه سرم بهار دل تازه شده است

وله

ساقی به حیات چون کسی رهبر نیست　　در پیر و جوان به از می و ساغر نیست
می همدم ماست زانکه چون گرمی وی　　در آب حیات و چشمه کوثر نیست

وله

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهی است　　شیران همه رفته اند سر بیشه تهی است
هر شب ز حباب کف زدی شیشه چرخ　　امروز که دور ما بود شیشه تهی است

وله

ساقی که رخت ز جام جمشید به است　　مردن برهت ز عمر جاوید به است
خاک قدمت که روز من روشن از اوست　　هر ذره ز صد هزار خورشید به است

وله

ساقی که لبش مفرح یاقوت است　　دل را غم او قوت و جان را قوت است
هر کس که نشد کشته بطوفان غمش　　در کشتی نوح زنده در تابوت است

وله

ای ساقی از آن می که دل و دین منست　　پر کن قدحی که جان شیرین منست
گر نیست شراب خوردن آیین شما　　معشوقه بجام خوردن آیین منست

وله

درهیچ سری نیست که اسراری نیست — دل را خبر از اندک و بسیاری نیست

هر طایفه رو ندر راهی در پیش — الا ره عشق که سالاری نیست

وله

گل گفت به از لقای من روئی نیست — چندین ستم گلاب گر باری چیست

بلبل بزبان حال با او می گفت — یکروز که خندید که سالی بگریست

وله

بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت — وین عمر عزیز نیز از سی بگذشت

فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد — صد کاسه پیاپی که عروسی بگذشت

وله

ساقی دل من ز مرده فرسوده تراست — گو زیر زمین ز من دل آسوده تراست

هرچند بخون دیده دامن شویم — دامان ترم ز دیده آلوده تراست

وله

ساقی حذرا غم توام آه که نیست — صبرم ز رخت حقیقت آگاه که نیست

مقصود منی و جز تو کس در دل من — والله که نیست ثم بالله که نیست

وله

ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت — بحر است کجا ز خود بدر خواهد رفت

صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پر است — یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت

وله

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است — دریاب که هفته دگر خاک شده است

می نوش و گلی بچین که تا در نگری — گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده

وله

ساقی می کهنه یار دیرین من است — بی دختر رز عیش نه آئین من است

گویند که باده خوار را دینی نیست — من باده خورم که باده خود دین منست

ساقی که ملالم ز غم هجرانست — هر جا که روی دست من و دامانست
رفتی و هزار دل هلاک از غم تست — باز آی که صد هزار جان قربانست

وله

در عالم بیوفا که منزلگه ماست — بسیار بجستیم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم — چون قد تو سرو نیست میگویم راست

وله

آن باده که قابل حیاتست بذات — گاهی حیوان میشود و گاه نبات
تا ظن نبری که هست گردد هیهات — موصوف بذاتست گر هست صفات

وله

عمریست که مداحی می ورد منست — و اسباب می است هر چه در گرد منست
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا — خوشباش که استاد تو شاگرد منست

وله

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت — ترسنده ز دوزخست و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است — زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

وله

امروز که آئینه مراد و ایام است — می نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر یکقدح می میخوری — امروز دو خور که سید الایام است

وله

ترکیب طبایع چو بکام تو دمیست — تو داد کن از هر چه بگیرد ستمی است
با اهل خرد نشین که اصل من و تو — گردی و شراری و نسیمی و نمی است

وله

با مطرب و می حور سرشتی گر هست — با آب روان و لب کشتی گر هست
زین مطلب دوزخ فرسوده مبتلا — حقا که جز این نیست بهشتی گر هست

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است
وآن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
وآن نیز که در خانه خزیدی هیچ است

وله

هیهات که این جسم مجسم هیچ است
وین دایره وسطح مجسم هیچ است
دریاب که در کشاکش موت و حیات
وابستهٔ یکدمیم آنهم هیچ است

وله

در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت
صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت
با چون و چرای تو مرا کاری نیست
چندانکه بداشتی بپاشیدم و رفت

وله

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

وله

می میخورم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
والله بخورم خون عدو را که رواست

وله

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است
بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هرچند در احوال جهان مینگرم
حاصل همه عشرتست باقی هیچ است

وله

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ ارغوان نمی باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

وله

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمدهٔ
خوش زی چو ندانی که کجا خواهی رفت

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است | در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست | خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

وله

یزدان چو گل وجود ما را آراست | دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست | پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

وله

بر لوح نشان بود و پنهان بود است | پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد | غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

وله

ترس اجل و بیم فنا هستی تست | ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان | مرگ آمد و از وجود من دست بشست

وله

با هر بد و نیک راز نتوان گفتن | دایم سخنی دراز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن | رازی دارم که باز نتوان گفتن

وله

با باده نشین که ملک محمود این است | وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن | حالی خوش باش زانکه مقصود این است

وله

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست | جیحون اثری ز چشم پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست | فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

وله

در خواب بدم مرا خردمندی گفت | کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت | برخیز که زیر خاک میباید خفت

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت | خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت | چو مور خورد بگور چه گرگ بدشت

وله

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است | هر ذرّه ز خاک کیقبادی جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست | خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

وله

این کهنه رباط را که عالم نام است | آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی ست که وا مانده صد جمشید است | قصری ست که تکیه گاه صد بهرام است

وله

بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت | می باید همچو لاله بر دست گرفت
زآن پیش که مردمان مرا از بهر جهل | گویند فلان پیاله بر دست گرفت

وله

یا رب تو کریمی و کریمی کرم است | عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم | با معصیتم اگر ببخشی کرم است

وله

اکنون که گل سعادتت پربار است | دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدّار است | دریافتن روز چنین دشوار است

وله

مهتاب بنور دامن شب بشکافت | می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی | اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

وله

پیش از تو مرد و بسی زن بود است | کافاق ز جمله شان مزیّن بود است
زود آ که تن تو خاک گردد زیرا | خاک تو دگر هزار تن بود است

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد — بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

وله

آن قصر که بهرام درو جام گرفت — آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر — بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

وله

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت — با خلق بجز روی ز ما در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید — کردیم ولیک با قضا در نگرفت

وله

کم گوی که فضل حق بآسانی نیست — ور تو بگوی کانچه میدانی نیست
چندین بسر شکر لب و شیرین گو — چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

وله

صحرا رخ خود ز ابر نوروز بشست — ایند هر شکسته دل بتو گشت درست
بین سبز خطی و سبزه زاری و مئی — ای بیخبر اکه سبزه از خاک تو رست

وله

تا چند زنم بروی دریا خشت — نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
امشب من و سیمبر جوانان کنشت — می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

وله

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت — یکروز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید — یا راحت جان گزید و ساغر برداشت

وله

ای وای بر آندل که درو سوزی نیست — سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزیکه تو بی باده بسر خواهی برد — ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی | این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

وله

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت | تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا | اندر ازل آنچه بود بی بود نوشت

وله

هر دل که درو مایه تجرید کم است | بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد | باقی همه هرچه هست اسباب غم است

وله

در مجلس و هر ساز مستی پست است | نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند | جز محتسب شهر که دایم مست است

وله

از ما رمقی بسعی باقی مانده است | در صحبت عمر بیوفائی مانده است
از باده دوشین یکمی بیش نماند | از عمر ندانم که چه باقی مانده است

وله

نفست لبکت خانه تهی ماند راست | جز بانگ میان تهی ازو هیچ نخاست
روبه صفتست خواب خرگوش دهد | آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست

وله

پر خون ز فراق جگری نیست که نیست | شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی | سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

وله

از آتش این طایفه جز دودی نیست | در هیچ سر امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم | در دامن هر که میزنم سودی نیست

وله

بیگانه اگر وفا کند خویش منست — ور خویش جفا کند بداندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاق است — ور نوش مخالفت کند نیش منست

وله

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج — بر دل منه از آمده و زنا آمده رنج
خوش میخور و میبخش درین دار سپنج — با خود نبری گرچه بسی داری گنج

وله

گو مطرب و می تا بدهم داد صبوح — خوش وقت ولی که میکند یاد صبوح
مارا بجهان سه چیز میباید خوش — سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

وله

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح — روی تو فکنده بر بتان چین طرح
وی غمزهٔ تو داده شه بابل را — اسب و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

وله

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ — پیمانه چه پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ بغره آید از غره بسلخ

وله

بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ — وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ — من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

وله

قدر گل و مل باده پرستان دانند — نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخردان معذورند — ذوقیست درین باده که مستان دانند

وله

زاوردن من نبود گردون را سود — وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنید — کاوردن و بردن من از بهر چه بود

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد
گر باده خوری هم بخماری ارزد
یاری که از هزار جان تازه شود
انصاف بده که انتظاری ارزد

وله

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

وله

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازهٔ اشربوا در ایام افکند

وله

وقت است چو می که جام و ساغر گیرد
حیف است که آن زباده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

وله

زان پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می بدل رسد غم برود
بگشای سر زلف بتی بند ز بند
زان پیش که بند بندت از هم برود

وله

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود
در معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر زانکه معلومم شد
گیرندهٔ دیری و گذارنده زود

وله

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شود و نخواهد افزود
آسوده ز هرچه هست میباید شد
آزاده ز هرچه هست میباید بود

وله

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

آنها که کهن شدند و آنها که نوند — هر یک بمراد خویش یک یک بروند
این کهنه جهان بکس نماند جاوید — رفتند و روند و دیگر آیند و روند

وله

دل چراغیست که نور از رخ دلبر گیرد — در میروز غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع بپروانه ولی باید گفت — کاین حدیثیست که در سوختگان درگیرد

وله

می گرچه حرامست ولی تا که خورد — وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
انگاه که این سه چهار شرط آمد جمع — پس می بجز از مردم دانا که خورد

وله

آنها که فلک دیده و دهر آرایند — آیند و روند و باز باد دهر آیند
در دامن آسمان و در زیر زمین — خلقیست که با خدای دهر آیند

وله

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد — دریاب دمیکه با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری — پیش آر پیاله که شب میگذرد

وله

آنها که درآمدند و درجوش شدند — آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند — در خواب عدم جمله هم آغوش شدند

وله

بر چشم تو ارچه عاشقان بگرایند — یکرای بدان که عاقلان بگرایند
بر پای تعصب خویش کت بر تابند — بسیار چه نوشند و بسیار آیند

وله

پوسیده مرقعه اند خامی چند — نارفته ره صدق و صفا گامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند — بدنام کننده نکونامی چند

وله

انکس که بکنه نبرد او سهل بود — این نکته بگو بدار که او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن — نزدیک حکیم غایت جهل بود

وله

سر همه دانای فلک میداند — گوئی بموی ورگ برگ میداند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی — با او چکنی که پاک بیک میداند

وله

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود — اندیشه و جهد ما کجا خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه — دیر آمده ایم و رفت بباید زود

وله

این چرخ جفا پیشه و غافل بنیاد — هرگز گره بسته کس را نگشاد
هرجا که یکی دید که داغی دارد — داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

وله

آن مرد نیم کز عدم بیم آید — آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
جانیست بعاریت مرا داد خدا — تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

وله

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد — وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

وله

عاقل غم و اندیشه لاشی نخورد — جز جام لبالب و پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد — خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

وله

کم کن طمع از جهان بمیری خورسند — از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوشباش و می چنانکه این دور فلک — هم بگسلد و نماند این روزی چند

در عالم جان بهوش میباید بود — در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان گوش برجا باشد — بی چشم و زبان و گوش میباید بود

ولہ

این کوزه گران که دست در گل دارند — عقل و خرد و هوش بر آن بکارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند — خاکی بدهان است چه میپندارند

ولہ

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود — یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر چو وجود من نمانده موجود — لبهات چنین شود بفرمان ودود

ولہ

شب نیست که عقل در تحیر نشود — وز گریه کنار من پر از دُر نشود
پر می نشود کاسه سر از سودا — آن کاسه که سرنگون بود پر نشود

ولہ

آنها که محیط فضل و آداب شدند — در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه و در خواب شدند

ولہ

پیری سر رای بی صوابی دارد — گلنار رخم برنگ و آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود — ویران شد و روی در خرابی دارد

ولہ

آن عقل که در ره سعادت پوید — روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه صحبت که تو — آن تره که بدروید و دیگر روید

ولہ

تا بود دلم ز عشق محروم نشد — کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

تا بر ده بصبح در طلب شامی چند   ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند   بدنام کننده نکونامی چند

وله

امشب می جام یکمنی خواهم کرد   خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت   پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

وله

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد   چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و اگر آبحیات   آخر بدل خاک فرو خواهی شد

وله

آنکاسه گری که کاسهٔ سر وا کرد   در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد   وآن کاسهٔ سر نگون ترا رسوا کرد

وله

اجرام که ساکنان این ایوانند   اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی   کانان که مدبرند سرگردانند

وله

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد   بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش میاید   کو دامن خویشتن فراهم گیرد

وله

وقتیست که از سبزه جهان آرایند   موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند   در چشم سحاب دیدها بگشایند

وله

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد   از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی   گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد — کش نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب و خاک را بر دارد — تا حشر همه خون عزیزان بارد

وله

زان سبز بگلی که پیر دهقان دارد — پرکن که دلم میل فراوان دارد
از بهر گل آرزو بدر کن که جهان — در زیر گل آرزو فراوان دارد

وله

روزی که جزای هر صفت خواهد بود — قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا — حشر تو بصورت صفت خواهد بود

وله

زان پیش که غمهات شبیخون آرند — فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه ای غافل نادان که ترا — در خاک نهند و باز بیرون آرند

وله

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید — احوال مرا عبرت مردم سازید
پس خاک وگلم بباده آغشته کنید — وز کالبدم خشت سر خم سازید

وله

قومی ز گزاف در غرور افتادند — قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند — کز کوی تو دور دور دور افتادند

وله

توبه نکند هر که ثباتش باشد — از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند — باری ز نمازها نجاتش باشد

وله

می باید خورد و کام دل باید راند — در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب صرف میباید خواند — پیداست که چند در جهان خواهی ماند

وقتیکه طلوع صبح ازرق باشد   باید بکفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال   باید همه حال که می حق باشد

ولہ

از بادهٔ شب اگر خمارم نبود   می خوردن روز اختیارم نبود
گفتی بکن اختیار می خوردن روز   در خوردن روز بخت یارم نبود

ولہ

در دهر چو آوازهٔ گل تازه دهند   فرمای پیاله می اندازه دهند
از دوزخ و ز بهشت و ز حور و قصور   فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

ولہ

گویند بهشت و حور عین خواهد بود   و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست   چون عاقبت کار همین خواهد بود

ولہ

امروز که توسن فلک زین کردند   آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا   ما را چو گنه قسمت ما این کردند

ولہ

آنها که کشندهٔ شراب نابند   و آنها که بشب مدام در محرابند
بر خشک یکی نیست همه در آبند   بیدار یکیست دیگران در خوابند

ولہ

می خور که سمن بسی سما خواهد شد   خوش زی که سهی بسی سها خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانی بر خور   زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

ولہ

شب نیست که آه من بجوزا نرسد   و ز گریهٔ من سیل بدریا نرسد
گفتی که بتو باده خورم پس فردا   شاید که مرا عمر بفردا نرسد

یاران چو باتفاق میعاد کنید　　خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه در کف گیرد　　بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

وله

روزیست خوش و هوا نه گرمست نه سرد　　ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد　　فریاد همی زند که می باید خورد

وله

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد　　یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست　　آن به که بخواب یا بمستی گذرد

وله

می خور که تنت بخاک در ذره شود　　خاکت پس از آن پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش　　عاقل بچنین عمر چرا غره شود

وله

عشقی که مجازی بود آبش نبود　　چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز　　آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

وله

ایزد به بهشت وعده با ما می کرد　　پس در دو جهان حرام می را کی کرد
شخصی ز عرب ناقه حمزه پی کرد　　پیغمبر ما حرام می بر وی کرد

وله

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند　　امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر　　یکهمدم پخته جز می خام نماند

وله

گویند بهشت و حوض کوثر باشد　　وآنجا می ناب شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه　　نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

آنقوم که در مقام تمکین رفتند
با آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم میگفتند
وآن طایفه کاندر ره تمکین رفتند

وله

در راه چنان رو که سلامت نکنند
با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخواهند و امامت نکنند

وله

در راه خرد بجز خرد را مپسند
چون هست ز فتوی نیک بد مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند
میباش بخوشدلی و خود را مپسند

وله

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

وله

در چرخ بانواع سخنها گفتند
این بیخبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک
اول زنخی زدند و آخر خفتند

وله

این خلق همه خران با افسوسند
پر مشعله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا بوسه دهند
خوشنام مزی که بنده ناموسند

وله

مینوش که تا غم از نهادت برود
شغل دو جهان جمله زیادت برود
رو آتش تر گزین که این آب حیات
آنگه که شوی خاک ز یادت برود

وله

می خور که ز دل قلت و کثرت ببرد
واندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از و
یکجرعه خوری هزار علت ببرد

چون شاهد روح خانه پرداز شود — هر چیز باصل خویشتن باز شود
این ساز وجود را چه ابریشم طبع — از زخمه روزگار بی ساز شود

وله

نکوهیده برآنکسان که با پرهیزاند — زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق ازانیم مقیم — باشد که بحشر ما چنان انگیزند

وله

ای همنفسان مرا بمی قوت کنید — وین چهره کهربا چو یاقوت کنید
چون فوت شوم بباده شوئید مرا — وز چوب رزم تخته تابوت کنید

وله

اندیشه جرمم چو بخاطر گذرد — از آتش سینه آهم از سر گذرد
لیکن شه طلبیت بنده چون توبه کند — مخدوم بلطف از سر آن درگذرد

وله

یک جام هزار مرد با دین ارزد — یکجرعه می بملکت چین ارزد
در روی زمین چیست زباده خوشتر — تلخی که هزار جان شیرین ارزد

وله

چون عشق ازل بود مرا انشا کرد — بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه زر قلب مرا — مفتاح خزاین در معنی کرد

وله

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد — وآن نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پرده مستوری ما — بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

وله

آنها که اساس کار بر زرق نهند — آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می من پس ازین — که همچو خروس اره بر فرق نهند

وله

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد | ساقی می ناب در سبو خواهد کرد

افسار نماز و پوزبند روزه | عید از سر این خران فرو خواهد کرد

وله

مگذار که غصه در کنارت گیرد | واندوه محال روزگارت گیرد

می خور بکنار سبزه و آب روان | زان پیش که خاک در کنارت گیرد

وله

گویند بحشر گفتگو خواهد بود | وان یار عزیز تندخو خواهد بود

از خیر محض جز نکوئی ناید | خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

وله

خوشباش که ماه عید نو خواهد شد | نی کار کسی بکار او خواهد شد

ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی | میدان که سر جمله فرو خواهد شد

وله

در وقت اجل چو کارم آماده کنند | در بستر فنا کم ز رخ ساده کنند

در خاک لحد چو خشت خواهند نهاد | زنهار که آب و گلش از باده کنند

وله

گر یک نفست ز زندگانی گذرد | مگذار که جز بشادمانی گذرد

زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان | عمر است چنان کش گذرانی گذرد

وله

دادم بامید روزگاری بر باد | تا بود ز روزگار خود روزی شاد

زان می‌ترسم که روزگارم ندهد | چندانکه ز روزگار بستانم داد

وله

یکروز فلک کار مرا ساز نکرد | هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد

یکدم نفسی از سر شادی نزدم | کان روز دری ز صد غمم باز نکرد

وله

می باید بود و مرد میباید بود — سر تا بقدم درد میباید بود
دایم سبقی ز عشق میباید خواند — در کوچهٔ دوست گرد میباید بود

وله

مسکین تن من که در غریبی فرسود — آواره زخانمان همیدارد سود
عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود — تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

وله

آورد باضطرابم اوّل بوجود — جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود — زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

وله

آنها که بفکر درّ معنی سفتند — در ذات خدا و نه سخنها گفتند
سررشتهٔ اسرار ندانست کسی — اوّل زنخی زدند و آخر خفتند

وله

آنها که خلاصهٔ جهان انسانند — بر اوج فلک براق همّت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک — سرگشته و سرنگون و سرگردانند

وله

از می طرب و نشاط و مردی خیزد — در جمع کتب خشکی و سردی خیزد
رو باده بخور که سرخ رو خواهی ماند — گر خوردن سبزه روی زردی خیزد

وله

بیماری و تب در امتحانم دارد — تا خوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هرچه در بیماری — جز باده خورم همه زیانم دارد

وله

بر روی نکوی و لب جوی و گل ورد — تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم خواهم بودن — می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

خوشباش که دهر پیکران خواهد بود | بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن | دیوار سرای دیگران خواهد بود

ولہ

ماه رمضان چنانکه امسال آمد | بر پای خرد بند گران حال آمد
ای یار خدای خلق را غافل ساز | چندانکه گمان کنند شوال آمد

ولہ

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد | وین تازه بهار شادمانی طی شد
وآن مرغ طرب که نام او بود شباب | فریاد کی آمد و ندانم کی شد

ولہ

می خواره اگر غنی بود عور شود | ور عربده آتش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم | تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

ولہ

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد | از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منقلب گشت بجفت | آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

ولہ

فردا الم فراق طی خواهد شد | با طالع سعد قصد می خواهد شد
معشوقه موافقست و ایام بکام | اکنون بخم نشاط کی خواهد شد

ولہ

موجود حقیقی بجز انسان نبود | بر فهم کسی این سخن آسان نبود
یکجرعه ازین شراب بیغش میکش | تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

ولہ

چون نیست درین زمانه سودی بخرد | جز بیخرد از زمانه بر می نخورد
پیش آر از آنکه او خرد را ببرد | تا بو که زمانه سوی ما بر نگرد

پیوسته خرابات ز رندان خوشباد — در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود — افکنده بزیر پای دردی کش باد

وله

در دهر کسی بگلعذاری نرسید — تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد — دستش بسر زلف نگاری نرسید

وله

در سر هوس بتان چون خرم باد — بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان مرا خدا توبه دهاد — او خود ندهد من نکنم دورم باد

وله

از آب عدم تخم مرا کاشته اند — از آتش غم روح من افراشته اند
سر کشته چو باد میدوم گرد جهان — تا خاک من از چه جای برداشته اند

وله

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند — تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی کوئی کسی خبر باز نداد — وز بیخبری از چه خبر باز دهند

وله

توبه مکن از می اگرت می باشد — صد تائب با دغات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان — در وقت چنین توبه روا کی باشد

وله

تا یار شراب جان فزایم ندهد — صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید — چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

وله

کس را پس پرده قضا راه نشد — وز سر خدا هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
مامور کسی دگر چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

وله

چندان مرو این ره که دوئی برخیزد — گر هست دوئی ز ره روی برخیزد
تو او نشوی ولیک گر جهد کنی — جائی برسی کز تو توئی برخیزد

وله

با می بکنار جوی می باید بود — از غصه کنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است — خندان لب و تازه روی می باید بود

وله

طبعم همه با روی چو گل میخندد — دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم — زان پیش که جزوها بکل پیوندد

وله

تا زهره و مه بر آسمانند پدید — بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم که میفروشان کایشان — به زانکه فروشند چه خواهند خرید

وله

حقّی که بقدرت سر و رو میسازد — پیوسته همه کار عدو میسازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود — او را تو ثنا گو که کدو میسازد

وله

گویند که ماه رمضان گشت پدید — من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می — کاندر رمضان مست بیافتم تا عید

وله

گر یار منید ترک طامات کنید — غمهای مرا بمی مکافات کنید
چون در گذرم خاک مرا گل سازید — در رخنهٔ دیوار خرابات کنید

آنها که جهان زیر قدم فرسودند — واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان شب و روز — زین حال چنانکه هست آگه بودند

ولہ

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند — بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر ازین نمیتوانم بودن — کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

ولہ

من می خورم و هر که چو من اهل بود — می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود

ولہ

گر مشکل اسرار ازل را نگشاد — کس یکقدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد — عجز است بدست هر که از مادر زاد

ولہ

از دفتر عمر پاک میباید شد — در دست اجل هلاک میباید شد
ایساقی مه لقا تو خوش خوش ما را — آبی در ده که خاک میباید شد

ولہ

سودا زده را باده پر و بال بود — می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت — باری شب عید از مه شوال بود

ولہ

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد — یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من — تو نیک نبینی و بمن بد نرسد

ولہ

سودی تو درین شوم چه کردی که خرند — دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی یکبار آب جویت ندهند — روزی صد بار آبرویت ببرند

ولہ

خرم دل آنکسی که معروف نشد | در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد | در کنج خرابه جهان بوف نشد

ولہ

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد | در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم ازو | کاحوال مسافران عالم چون شد

ولہ

فردا که نصیب نیکبختان بخشند | قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند | ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

ولہ

آنها که بکار عقل در میکوشند | افسوس که جمله گاو بر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند | کامروز بعقل تره می نفروشند

ولہ

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد | گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست | وآن روزه بنیم جرعه می باطل شد

ولہ

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند | در دیدهٔ من آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری | آبی که ز صد درد و لت برهاند

ولہ

چون دست بدامان هوس می نرسد | جامی بمراد دل بکس می نرسد
در ده قدحی درو که جام صافی | این شیشه فیروزه بکس می نرسد

ولہ

خطی که ز روی یار بر خواسته شد | تو ظن مبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشا که جان ؛؛ | گل بود و به سبزه نیز آراسته شد

خون از دل افکار برون می آید | در دیدهٔ خونبار برون می آید
گر خون بچکد از مژه ام نیست عجب | زیرا که گل از خار برون می آید

وله

اندر ره عشق جمله صافان دُردانند | و اندر طلبش جمله بزرگان خوردانند
امروز شب و روز ز فردا نیست | فردا طلبان در غم فردا مُردند

وله

بر من قلم قضا چو بی من رانند | پس نیک و بدش چرا ز من میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو | فردا بچه حجتم بداور خوانند

وله

دشمن که همیشه بد مرا می بیند | حقا که نه از روی خرد می بیند
در آئینهٔ درون خود می نگرد | آن صورت مرده رنگ خود می بیند

وله

نی جامهٔ عمر کهنه نو خواهد شد | نی سر جهان بکام تو خواهد شد
می خور بسبو و کوزه و اندوه مخور | کاین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

وله

با مردم نیک و بد نمی باید بود | در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود | مغرور بفضل خود نمی باید بود

وله

زلفین تو با مشک ختن بازی کرد | با لعل لب تو روح دمسازی کرد
بالای ترا بسرو نسبت کردم | زان روز سهی سرو سرافرازی کرد

وله

زان پیش که کوری زمن آکنده شود | واجزای مرکبم پراگنده شود
ای باده بسر از کور صراحی بردار | باشد که دل مردهٔ من زنده شود

رفتیم و زما زمانه آشفته نماند — با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق — از بیخردی خلق ناگفته نماند

ولـه

آنان که بگفته ندی موصوفند — دایم بکفی بنگ و دونان موقوفند
گویند که شبلی و جنید هم همه — شبلی نه ولی در کرخی معروفند

ولـه

گر باده بکوه در دهی رقص کند — ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی — روحیست که او تربیت شخص کند

ولـه

یاران موافق همه از دست شدند — در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر — دوری دو سه پیشتر زما مست شدند

ولـه

می خواهم خورد تا که جانم باشد — گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان درین جهان خوش بزیم — من کی دانم که آن جهانم باشد

ولـه

ساقی علم سیاه شب صبح ربود — برخیز و می مغانه در ده زود
بگشای زهم دو نرگس خواب آلود — برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

ولـه

سودای ترا بهانه بس باشد — مستانه ترا ترانه بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم تو تیغ — ما را سر تازیانه بس باشد

ولـه

گویند که مرد را هنر میباید — یا نسبت عالی پدر میباید
امروز چنان شده است دور نوبت — کاینها همه هیچ هست زر میباید

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی بیچند
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

ولہ

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد
با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید
این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

ولہ

هم دست من تشنه بجامی نرسید
هم پای تمنا بمقامی نرسید
و آن دل که بمانده بود در ناکامی
هم عاقبت الامر بکامی نرسید

ولہ

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود
کاین چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
پر کن قدحی می بکفم بر نه زود
تا نوش کنم که بودنیها همه بود

ولہ

یکجرعه می ملک جهان می ارزد
خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب بمی ازو پاک کنند
حقا که هزار طیلسان می ارزد

ولہ

آنگه که نهال عمر برکنده شود
و اجزام زیکدگر پراکنده شود
ور زانکه صراحئی کنند از گل ما
حالی که پر از باده کنی زنده شود

ولہ

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در دیدهٔ زهد
اسلام فروشند و ز کافر بترند

ولہ

شادیها کن که آن و هان خواهد بود
جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور
خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

اسرار ازل باده پرستان دانند
قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من بداند عجب
شک نیست که حال مست مستان دانند

ولہ

باسفله تند خوی بیعقل و وقار
زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و عربده‌اش در شب عیش
درد سر و عذر خواهیش روز خمار

ولہ

چون نیست ترا جز آنکه او داد قرار
چندین ز پی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار
بگذشتن و بگذاشتن است آخر کار

ولہ

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر
بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینه خماری
از ناله بوسعید و ادهم بهتر

ولہ

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

ولہ

تا چند ازین حیله و زرّاقی عمر
تا چند مرا دردهد ساقی عمر
حقا که من از ستیزه و خدعهٔ او
چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

ولہ

از بودن آن دوست چه داری تیمار
در فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

ولہ

از گردش روزگار بهره برگیر
بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر — پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت درین کنج فنا — بسیار بجوئی و نیابی دیگر

وله

آن لعل در آبگینه ساده بیار — وآن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالمی آمده خاک — بادیست که زود بگذرد باده بیار

وله

با یار چو آرمیده باشی همه عمر — خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد — لذات جهان چشیده باشی همه عمر

وله

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر — ور باده زجام تست مستی خوشتر
در مستی عشق زآن سلب نیست شدم — کان مستی از هزار هستی خوشتر

وله

ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر — هرگز نکنی بکار آزاده نظر
نامردانرا دهی همه گنج گهر — احسنت زهی چرخ مخنث پرور

وله

با یار خوشم جام شراب اولی تر — در دست غم دیده پر آب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن — در عالم دون مست و خراب اولی تر

وله

در دایره سپهر ناپیدا غور — می نوش بخوشدلی که دورست بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن — جامیست که جمله را چشانند بدور

وله

چون حاصل آدمی درین جای دو در — جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود — وآسوده کسیکه خود نزاد از مادر

سستی مکن و فریضهٔ حق بگذار — در عهدهٔ آنجهان منم باده بیار
در خون کس و مال کسی قصد مکن — وآن لقمه که داری ز کسان بازدار

وله

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار — بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
وآن گل بزبان حال با او میگفت — من همچو تو بوده ام مرا گرامی دار

وله

این اهل قبور خاک گشتند و غبار — هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار — بیخود شده و بیخبرند از همه کار

وله

کار همه عالم بمرادت شده گیر — وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم — خود نتوانی وگر توانی زده گیر

وله

مردانه در آ ز خویش و پیوند ببر — خود را تو ز بند زن و فرزند ببر
هر چیز که هست سد راهست ترا — با بند چگونه رهروی بند ببر

وله

از چرخ بکام سر برافراشته گیر — وز عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست — برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

وله

گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنمی ساده رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز — اندک خور و گاه خور و پنهان خور

وله

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — ویرانه پر از نعمت و آراسته گیر
خوشباش درین نشیمن کون فساد — روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

جانا می صاف وقت گل خوش میخور — بر یاد بتان نغز دلکش میخور
می خون رزاست رز ترا میگوید — خون بر تو حلال کرده ام خوش میخور

وله

عمر تو چه دو صد چه سیصد چه هزار — زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی و گر گدای بازار — این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

وله

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طرب بسبزه آراسته گیر
وآنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

وله

ایدوست غم جهان بیهوده مخور — بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت نیست نابود پدید — خوش باش و غم جهان نابوده مخور

وله

ای خواجه فقیه گر تراهست خبر — چندین ز حسد منکر اهل نظر
ایشان همه از صانع و صنعش گویند — تو از دم حیض و از نجاسات دگر

وله

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد رهت ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکیرا دو نگفتم هرگز

وله

از جمله رفتگان این راه دراز — باز آمده کو که بما گوید راز
زنهار درین سراچه از روی نیاز — چیزی نگذاری که نمی آیی باز

وله

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز — می میخور و گرد خوبرویان می تاز
چه جای عبادتست و چه جای نماز — کز جمله رفتگان یکی نامد باز

این

این چرخ که با کسی نمی‌گوید راز / کشته بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهند / هرکس که شد از جهان نمی آید باز

وله

با تو بخرابات اگر گویم راز / زانکه نکنم روی بمحراب نماز
ای اوّل و آخر همه خلق تو ئی / خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

وله

در کتم عدم خفته بدم کفتی خیز / دارد بجهان دو رجهان شور انگیز
واکنون که بفرمان توام حیرانم / القصه چنان دار که کج دار و مریز

وله

بازی بودم پریده از عالم راز / بو تا که برم دمی نشیبی بفراز
اینجا که نیافتم کسی محرم راز / زان در که در آمدم برون رفتم باز

وله

ایدل چو حقیقت جهان هست مجاز / چندین چو بری خواری ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز / کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

وله

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز / نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کآنها که بجایند نپایند دراز / وآنها که شدند کس نمی آید باز

وله

مائیم فتاده روز و شب در تک و تاز / برخیره نهاده روی در شیب و فراز
نه هیچ ره آورده بجز رنج کسی / نه هیچ پس افکنده بجز راه دراز

وله

ای مرد هنرمند نکه تر برخیز / وآن کودک خاک بیز را کو بر خیز
وآنگاه بگو بیش که بغفلت پی بر / مغز سر کیقباد و چشم پرویز

ما عاشق و آشفته و مستیم امروز — در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رسته — پیوسته بمحراب الستیم امروز

وله

گر ویم وگر شیوه رندی آغاز — تکبیری زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی — گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

وله

بودی که بنوبت بجور و خواب نیاز — کردند نیازمندت این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد بستانند باز — تا باز چنان شوی که بودی آغاز

وله

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز — امروز تلطفی بنو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت — یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

وله

از عمر تو چونکه می تراشد شب و روز — مگذار که بر تو خاک پاشد شب و روز
روز و شب خویش را بشادی گذران — ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

وله

بر روی گل از ابر نقابست هنوز — در طبع دلم میل شرابست هنوز
در خواب مرو چه وقت خوابست هنوز — جانا می خور که آفتابست هنوز

وله

با مردم پاک اصل عاقل آمیز — وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش — ور نوش رسد ز دست نا اهل بریز

وله

یا رب تو جمال آن مه مهر انگیز — آراسته بسنبل و عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر — این حکم چنان بود که کج دار و مریز

حکمی که از و محال باشد پرهیز — فرموده و امر کرده کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز — درمانده جهانیان که کج دار و مریز

وله

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز — از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود — رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

وله

افسوس از این سگ بچه ترک تاز — کو در رفتن بیاد بودی همراز
از بسکه دلش باستخوان مایل بود — شد عاقبتش نصیب دندان گراز

وله

رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز — تا با تو بگوید از پس پردهٔ راز
کارت ز نیاز میگشاید نه نماز — بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

وله

لب برلب کوزه بردم از غایت آز — تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز — عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

وله

ای بر همه سروران عالم فیروز — دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه چهار — پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

وله

می پرسید که چیست این نقش مجاز — گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمد از دریائی — و آنگاه شده بقعر آن دریا باز

وله

ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر — ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

آغاز روان گشتن این ابلق طاس   و انجام خرابی چنین نیک اساس
دانسته نمی شود بمعیار عقول   سنجیده نمیشود بمقیاس قیاس

و له

از حادثهٔ زمان آینده مپرس   وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یکدمه نقد را غنیمت میدان   از رفته میندیش وز آینده مپرس

و له

ایچرخ خسیس خس دون پرور خس   هرگز نزوی تو بر مراد دل کس
چرخا فلکا ترا همین عادت بس   ناکس تو کسی کنی و کس را ناکس

و له

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس   در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس   کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

و له

خیام اگر ز باده مستی خوش باش   با ساده رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است   انگار که نیستی چو هستی خوش باش

و له

تا چند کنم عرضه نادانی خویش   بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغان که بر میان خواهم بست   دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

و له

جامیست که عقل آفرین میزندش   صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر اگر جام لطیف   میسازد و باز بر زمین میزندش

و له

از نامدها زرد مکن چهرهٔ خویش   وز آمدها آب مکن زهرهٔ خویش
بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش   زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش

با روی نکو شراب روشن درکش — با دوست دل از جفای دشمن درکش
با ساده رخی نشین و بگذر از خویش — پیراهن کبر و هستی از تن درکش

و له

بگذار ولا و سود عقل معاش — از هستی خویشتن برچون او باش
در بزم قلندران معنی بنشین — آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

و له

ایدل مطلب ز دیگران مرهم خویش — خوش باش بهر درد دل مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش — از همدمت آرزو کند همدم خویش

و له

می گرچه حرامست مدامش مینوش — با نغمه و چنگ صبح و شامش مینوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد — یکقطره رها مکن تمامش مینوش

و له

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش — پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر — گفتا کرم از خداست می نوش خموش

و له

ایام شباب رفت و خیل و حشمش — تلخست مرا عیش ولی می چشمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان — زه کرده ام از عصا و خوش میکشمش

و له

آن می که خضر خجسته دارد پاسش — او آب حیاتست و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روح خوانم — چون گفت خدا منافع للناسش

و له

بگرفت مرا عشق نگاری خوش خو — گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
القصه چنان سوخت دلم از غم او — کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

ای چرخ مرا مکش به بدمستی خویش
بشناس بلندی من و پستی خویش
من خود ز غم خویش و تهی دستی خویش
پیوسته ملول باشم از هستی خویش

وله

غم چند خوری بکار نا آمده پیش
رنجست نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

وله

پیری و همت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تذویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

وله

یکباک هنرم بین و گنه ده بخش
هر جرم که رفت حسبة لله بخش
از باد و هوا آتش کین را مفروز
ما را بسر خاک رسول الله بخش

وله

درکار که کوزه گری بودم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

وله

تا دولت بقای من بود اندر جوش
در کاسهٔ خوشدلی کنم دردی نوش
ای کوزه گرا اگر ز گل کوزه کنی
و آن کوزه بجز می فروشان مفروش

وله

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

وله

می در قدح انصاف که جانیست لطیف
در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم من
جز ساغر و باده کان گرانیست لطیف

وله

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

وله

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک
برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ما روی بخاک

وله

روحی که منزه است ز آلایش خاک
مهمان تو آمده است در عالم خاک
می ده تو بباده صبوحی هم دوش
زان پیش که گوید الغم الله و مساک

وله

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک
بر دوخته و کرد گریبانش چاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک
از آب برآورد و فرو برد بخاک

وله

گر صلح نیابم ز فلک جنگ اینک
ور نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک
آنکس که نمیخورد سر و سنگ اینک

وله

ایچرخ فلک نه نان شناسی نه نمک
پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند
پس چرخ زنی بر از تو ایچرخ فلک

وله

تا کی ز جفاهای تو ای چرخ فلک
از بهر خدا جور کن آهسته ترک
من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز
بر سوخته می پراکنی سوده نمک

وله

از آتش آخرت نمیداری باک
در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد
ترسم که ترا زننگ نپذیرد خاک

وله

گر گل نبود نصیب ما خار اینک ‌ ‌ ور نور نمیرسد بما نار اینک
ور خرقه و خانقاه و شیخی نبود ‌ ‌ ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

وله

چند از غم و غصه جهان قالاقال ‌ ‌ برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین مالامال ‌ ‌ درکش می لال از قدح مالا مال

وله

بگذار دلا وسوسه فکر محال ‌ ‌ درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاد شو و مجرد و باده پرست ‌ ‌ تا مرد شوی رسی بسر حد کمال

وله

اینصورت کون جمله نقشیست خیال ‌ ‌ عارف نبود هر که ندارد این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش ‌ ‌ فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

وله

چون باد بزلف او رسیدن مشکل ‌ ‌ وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید ‌ ‌ گر دیده ماست دیده دیدن مشکل

وله

می خور که نه علم دست گیرد نه عمل ‌ ‌ الا کرم و رحمت حق عز و جل
آن طایفه که از خری می نخورند ‌ ‌ از جمله انعام شمار ای احول

وله

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل ‌ ‌ از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از گرگ اجل ‌ ‌ پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

وله

تا کی زاهد حدیث رانی ز ازل ‌ ‌ بگذشت ز اندازه من علم و عمل
می خور که شراب ناب غیبت بدل ‌ ‌ هر مشکل را شراب گرداند حل

می بر کف من نه و برآور غلغل | با نعرهٔ عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن | می در سر شیشه‌ها نکردی قلقل

وله

از جرم حضیض خاک تا اوج اجل | کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل | هر بند گشاده شد مگر بند اجل

وله

اسرار حقیقت نشود حل بسئوال | نه نیز بدر باختن نعمت و مال
تا جان نکنی خون نخوری پنجه سال | از قال ترا ره ننمایند بحال

وله

ای دل مشنو نصیحت اهل حیل | گر باده ناب عقل و دین راست خلل
گر راحت جان و قوت روحت باید | می نوش ببوستان بکلبانگ غزل

وله

در سر مگذار هیچ سودای محال | میخور همه ساله ساغر مالامال
با دختر رز نشین و عیشی میکن | دختر بحلال به که مادر بحلال

وله

کس خلد و جحیم را ندیدست ایدل | گو کس که از آن جهان رسیدست ایدل
امید و هراس ما بچیزیست کزان | جز نام و نشانی نه پدیدست ایدل

وله

تا کی ز جفای هر کسی ننگ کشیم | وز ناکس روزگار نیرنگ کشیم
خوش باش که ایام تراویح گذشت | عید است بیا تا می گلرنگ کشیم

وله

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام | کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر جمله صوابست که او خواسته است | پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

از خالق کردگار و از رب رحیم | نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز | فردا بخشد باستخوانهای رمیم

و له

گر من گنه روی زمین کرده ستم | عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم | عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم

و له

من گر ورق عمر بغم درشکنم | این خنده می در دل ساغر شکنم
برخیز و پیاله را ز می پر گردان | باشد که غم جهان هم درشکنم

و له

در راه تو تا اسب طرب تاخته ایم | با عیش و طرب و می نپرداخته ایم
قصه چکنم که باب نشناخته ایم | در منزل دزد و آشیان ساخته ایم

و له

یا رب تو کلم سرشته من چکنم | پشم و قصبم تو رشته من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود | تو بر سر من نوشته من چکنم

و له

با نفس همیشه در نبردم چکنم | وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم | زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم

و له

جانا من و تو نمونه پرکاریم | سر گرچه دو کرده ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار | تا آخر کار سر بهم باز آریم

و له

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم | فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس | ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

و له

شد دعوی دوستی درین دیر حرام — الفت ز که مردمی کجا دوست کدام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد — از دور بهر یکی سلام است و کلام

و له

برخود در کام آرزو بربستم — وز منت هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم و گر راهب دیر — من دانم و او چنانکه هستم هستم

و له

تا ظن نبری که من بخود موجودم — یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود — من خود که بدم کجا بدم کی بودم

و له

بی باده نبوده ام دمی تا هستم — امشب شب قدر است و من شب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم — تا روز بگردن صراحی دستم

و له

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم — می خون رز است و من دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد مست گوئی — گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

و له

مقصود ز جمله آفرینش مائیم — در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دایرهٔ جهان چو انگشتری است — بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

و له

ما دست باتفاق در هم بزنیم — پائی ز سر نشاط بر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح — کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

و له

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم — ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا — باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

هرگز طرب شربت آبی نخورم　　تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم بر نمک هیچکسی　　تا از جگر خویش کبابی نخورم

ولہ

امروز که نیست در شراب تاکم　　زهری بود از زهر دهد تریاکم
زهراست غم جهان تریاقش می　　تریاق خورم ز زهر و نبود باکم

ولہ

فرزین صفتا که مست غمهات شدم　　وز اسب پیاده جفاهات شدم
از بازی پیل و شاه چون درماندم　　رخ بر رخ او نهاده و مات شدم

ولہ

میلم بشراب ناب باشد دایم　　گوشم بنی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند　　آن کوزه پر از شراب باشد دایم

ولہ

ای چرخ ز گردش تو خورسند نیم　　آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نااهل است　　من نیز چنان اهل و خردمند نیم

ولہ

سر حلقه رندان خرابات منم　　افتاده بمعصیت ز طاعات منم
آنکس که شب و روز ز باده ناب　　وز خون جگر کند مناجات منم

ولہ

من بی می ناب زیستن نتوانم　　بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید　　یکجام دگر بگیر و من نتوانم

ولہ

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم　　جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا ز می توبه دهاد　　او خود ندهد و گر دهد من نکنم

من ظاهر نیستی و هستی دانم   من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم   گر مرتبهٔ ورای مستی دانم

و له

دیگر غم این گردش گردون نخوریم   جز بادهٔ صاف و می گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خونی ما   ما خون دل خونی خود چون نخوریم

و له

ما گز می بیخودی طربناک شدیم   وز پایهٔ دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز آلایش تن پاک شدیم   از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

و له

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم   با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان   انصاف بده کدام خونخوارتریم

و له

یکدست بمصحفیم یکدست بجام   که مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم درین گنبد فیروزه فام   نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

و له

من باده خورم ولیک مستی نکنم   الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود   تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

و له

در جستن جام جم جهان پیمودیم   روزی ننشستیم و شبی نغنودیم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودیم   خود جام جهان نمای جم میبودیم

و له

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم   وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم   نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم
عمری که درون مدرسه گم کردیم

وله

در مسجد اگرچه با نیاز آمده ایم
حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
اینجا روزی سجادهٔ دزدیدیم
آن کهنه شده است باز باز آمده ایم

وله

من در رمضان روزه اگر میخوردم
تا ظن نبری که بی خبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر میخوردم

وله

زینگونه که من کار جهان می بینم
عالم همه رایگان بر آن می بینم
سبحان الله بهرچه در می نگرم
ناکامی خویشتن در آن می بینم

وله

در دایرهٔ وجود دیر آمده ایم
وز پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد
ای کاش بسر آمدی که سیر آمده ایم

وله

ما افسر خان و تاج کی بفروشیم
دستار قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است
ناگاه بیک پیاله می بفروشیم

وله

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم
پس بی می و معشوق عذابیست الیم
تا کی ز قدیم و محدث امید و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

وله

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

در پای اجل چو من سرافکنده شوم   از بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنند   باشد که زباده تر شود زنده شوم

وله

جانم رود و رخ وی بدرد است مقیم   بیچاره دل از نهیب فردا بدو نیم
یکبار کی این عمر من ای در یتیم   رفته همه حسرت است با اندوه و بیم

وله

چون آتش اگر بر آسمان برگذریم   از آب روان اگرچه پاکیزه تریم
در خاک شویم از آنکه خاکی بودیم   با داست جهان باده بده تا بخوریم

وله

یارب من اگر گناه بیحد کردم   بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم   برگشتم و توبه کردم و بد کردم

وله

یکچند بکودکی باستاد شدیم   یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید   از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

وله

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم   باید که امروز شرابی بخوریم
کاین پیک اجل بگاه رفتن ما را   چندان ندهد امان که آبی بخوریم

وله

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم   وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم   تا هفت هزار سال کان سر بسریم

وله

من باده تلخ دیرینه خورم   و اندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کرده   گو تلخ مکن خدای تا من نخورم

هر روز بگاه در خرابات شوم
همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی
توفیقم ده تا بمناجات شوم

و له

از باده شود تکبر از سر ها کم
وز باده شود گشاده هر بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

و له

یکجو غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب
از کس طمع خام نداریم خوشیم

و له

در میکدهٔ عشق نیازی دارم
با شمع رخش سوز و گدازی دارم
آنکه بمی عشق طهارت کرده
با روی بت خویش نیازی دارم

و له

پیوسته ز گردش فلک غمگینم
با طبع خسیس خویشتن در کینم
علمی نه که از سر جهان برخیزم
عقلی نه که فارغ از جهان بنشینم

و له

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

و له

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام
ما رند و خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس
ما با می و مطرب و معشوقه بکام

و له

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم مینگرم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

وله

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم ‌ با همنفسان نیز فراهم نرسیم
امروز که در ویم غنیمت شمریم ‌ شاید که بعمر خود دراین دم نرسیم

وله

مائیم که سرمست شرابیم مدام ‌ در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام ‌ ما باده پرستیم و لب یار بکام

وله

با رحمت تو من از گنه نندیشم ‌ با توشه تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید رو انگیزد ‌ یکذره ز نامه سیه نندیشم

وله

عید است بیا تا می گلرنگ کشیم ‌ با نغمه عود و ناله چنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم ‌ رطلی دو سه باده گران سنگ کشیم

وله

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم ‌ وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
بی حکمتش نیست هر گناهی که مراست ‌ پس ما غم آینده ز بهر چه خوریم

وله

تا ظن نبری که از جهان میترسم ‌ وز مردن و وز رفتن جان میترسم
مردن چو حقیقت است باکم نیست ‌ چون نیک نزیستم از آن میترسم

وله

گر من ز می مغانه مستم هستم ‌ گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه بمن گمانی دارند ‌ من زآن خودم چنانچه هستم هستم

وله

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم ‌ می بازخوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم ‌ وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم

و له

در دامن یار بیوفا چنگ زنیم / می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده به یک پیاله می بفروشیم / ناموس بهی دهیم و بر سنگ زنیم

و له

محرم هستی که با تو گویم یکدم / گر اول کار خود چه بوده است آدم
محنت زده سرشته اند از گل غم / یکروز جهان بخورد و برداشت قدم

و له

ها تا بخرابات خروشی بزنیم / بر میکده بگذریم نوشی بزنیم
دستار و کتاب را فروشیم بمی / بر مدرسه بگذریم و جوشی بزنیم

و له

گل گفت که من یوسف مصر چمنم / یاقوت گران مایه پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای / گفتا که بخون غرق نگر پیرهنم

و له

با زلف تو گر دست درازی کردم / از روی حقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانهٔ خویش / من با دل خویش دست بازی کردم

و له

چندانکه ز خود نیست ترم هست ترم / هرچند بلند پایه تر پست ترم
زین طرفه ترانکه از شراب هستی / هر لحظه که هشیارترم مست ترم

و له

صبح است دمی بر می گلرنگ زنیم / وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم / در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

و له

آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم / وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را / یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

روزیکه بکوی کوزه گر میگذرم — خود را میان کوزه‌ها می شمرم
زآن پیش که گل بکوزه گر هدیه برم — شاید که کند کوزه یکی باده خورم

و له

آن لحظه که از اجل گریزان گردم — چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم — زآن پیش که خاک خاک بیزان گردم

و له

یکسوز نبند عالم آزادنیم — یکدم زدن از وجود خود شادنیم
شاگردی روزگار کردم بسیار — در دور جهان هنوز استادنیم

و له

گر ور گیری چگونه پرواز کنم — با عشق تو ئی چگونه آغاز کنم
یک لحظه سرشک دیده می نگذارد — تا چشم بروی دیگری باز کنم

و له

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم — و آن دم که به پیش هیچ همدم نزنم
گر دریابم که جز تو کس می شنود — حقا که بمیرم از دم و دم نزنم

و له

من گوهر خود بقیمت کم ندهم — درد تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو بملکت جم ندهم — یکموی ترا بهر دو عالم ندهم

و له

هنگام گل است اختیاری نکنم — و آنگه بخلاف شرع کاری نکنم
با سبزه خطان لاله رخ روزی چند — بر سبزه ز جرعه لاله زاری نکنم

و له

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم — ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام — آخر کم از آن که من بدانم که کیم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو دانی و نه من

و له

حق جان جهانست و جهان جمله بدن — واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا — توحید همین است و دگرها همه فن

و له

هر روز ز گردش تو ای چرخ کهن — نخل طربم بر کند از بیخ و ز بن
وین طرفه که نا اهل تو از واگمت — کس نیست که گویدش تو بشکست مکن

و له

ای چرخ همیشه در نبردی با من — درمان دگر کسی و دردی با من
در صلح چو ماندگان نگردم با تو — در جنگ چه بود کان نگردی با من

و له

برخیز و مخور غم جهان گذران — خوش باش دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

و له

ننگست بنام نیک مشهور شدن — عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار به بوی آب انگور شدن — به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

و له

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن — بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای — بر دست پیاله گیر من رحمت کن

نتوان دل شاد را بغم فرسودن — وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن — می باید و معشوق و بکام آسودن

کس نیست درین گفت و شنودم همدم من — شد نالهٔ من همنفس و محرم من
بی گریه چو نیست دیدهٔ پرنم من — من سر ننهم تا بسر آید غم من

ولہ

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من — هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزیکه شراب عاشقی میدادند — در خون جگر زدند پیمانهٔ من

ولہ

قومی متفکرند در مذهب و دین — جمعی متحیراند در شک و یقین
ناگاه منادئی برآید ز کمین — کای بیخبران راه نه آنست و نه این

ولہ

ای کشته شب و روز بدنیا نگران — اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و باز آی بخود — کایام چگونه می کند با دیگران

ولہ

گویند مرا که می بخور کمتر ازین — آخر بچه عذر بر نداری سر ازین
عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدم است — انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

ولہ

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی — کازاده بکام دل رسیدی آسان

ولہ

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن — اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
بر گوشهٔ عرصات قیامت بنشین — بازیچهٔ چرخ را تماشائی کن

ولہ

شرمت ناید ازین تباهی کردن — زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر این جهان ملک تو شد — جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

وله

تو آمده بپادشاهی کردن | با خویشتن آمی بدین تباهی کردن
چیزی نه بدی دی و نباشی فردا | پیداست که امروز چه خواهی کردن

وله

خواهی بنهد پیش تو گردون گردن | کار تو بود همیشه جان پروردن
هیچون منت اعتقاد باید کردن | می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

وله

این جسم پیاله بین بجان آبستن | هیچون سمنی بارغوان آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف | آبیست بآتش روان آبستن

وله

مشنو سخن زمانه ساز آمده کان | می گیر مروق ز طراز آمده کان
رفتند یکان یکان طراز آمده کان | کس می ندهد نشان باز آمده کان

وله

گاویست در آسمان و نامش پروین | یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین | زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

وله

بر موجب عقل زندگانی کردن | شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدست است | چندان بسرت زند که دانی کردن

وله

دوش از سر روح از صفای دل من | در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش | گفتم نخورم گفت برای دل من

وله

ای آنکه توئی خلاصه کون و مکان | بگذار دمی وسوسه سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان | تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

چون حاصل آدمی درین شورستان — جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت — و آسوده کسیکه خود نیامد بجهان

و له

از گردش این دایرهٔ بی پایان — برخورداری دو نوع مردم را دان
یا باخبری تمام از نیک و بدش — یا بیخبری از خود و از کار جهان

و له

جانها همه آب گشت و دلها همه خون — تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای با علمت خرد ره گردون دون — ای از تو جهان بره تو از ره بیرون

و له

می خوردن و گرد گل رخان گردیدن — بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
گر مردم میخوار بدوزخ باشند — پس روی بهشت را که خواهد دیدن

و له

دانی ز چه راست توبه نا کردن من — زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام — می خوردن اهل راز و در کردن من

و له

تا کی غم آن خورم که زین دیر کهن — احوال مرا نه سر پدید است و نه تن
زان پیش که رخت زین سرا بر بندم — ساقی بدهم می که همین است سخن

و له

صیاد نهٔ حدیث نخجیر مکن — چیزی که نخوانده تو تقریر مکن
چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد — از دیده بکن روایت از دیده مکن

و له

احوال جهان بر دلم آسان میکن — و افعال بدم ز خلق پنهان می کن
امروز خوشم بدار و فردا با من — آنچه از کرم تو می سزد آن می کن

در دامن این چرخ نوائی کم کن
با یار تو سر زنیک گریبان بکن
دستی که زمانه را نشاید ببر و بن
کوته بکن از وی که دراز است سخن

وله

دارم ز جفای فلک آینه گون
وز گردش روزگار خس پرور دون
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک
در سینه دلی همچو صراحی پر خون

وله

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این

وله

تا بتوانی خدمت رندان می کن
بنیاد نماز و روزه ویران می کن
بشنو سخن راست ز خیام عمر
می میخور و ره میزن و احسان میکن

وله

آنرا که وقوفست بر احوال جهان
شادی و غم و رنج بر او شد آسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

وله

روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
از آمده و بگذشته خود یاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

وله

اکنونکه زند هزار دستان دستان
جز بادهٔ لعل از کف مستان مستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت
روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

وله

در چشم پیاله جان روانست روان
در روح مجسم آن روانست روان
در آب فسرده آتش سیالست
در درج بلور لعل کانست روان

روزیکه مقدسان خاکی مسکن | گردند سوار باز بر مرکب تن
چون لاله بخون خویش آغشته کفن | از خاک سر کوی تو برخیزم من

وله

زین گنبد گردنده بد افعالی بین | وز رحلهٔ دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یکنفس خود را باش | فردا مطلب گذارد دی خالی بین

وله

از آمدن و رفتن ما سودی کو | وز تار امید عمر ما پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان | می سوزد و خاک میشود دودی کو

وله

بردار پیاله و سبو ای دلجو | برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ بسی قد بتان مهرو | صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

وله

ای آب حیات مضمر اندر لب تو | مگذار که بوسد لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم مرد نیم | او خود که بود که لب نهد بر لب تو

وله

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو | بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته | بنشسته و میگفت که کوکو کوکو

وله

یاقوت لب لعل بدخشانی کو | وآن راحت روح و راح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد | تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

وله

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو | مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد | آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

در دیدهٔ تنگ مور نور است ز تو — در پای ضعیف پشه زور است ز تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را — هر وصف که ناسزاست دور است ز تو

و له

روزی که بود وقت هلاک من و تو — از تن برود روان پاک من و تو
ای بسکه نباشیم و برین چرخ کبود — مه در تابد بر سر خاک من و تو

و له

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز و ز نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد — یا جرم من است پیش یا رحمت تو

و له

ای رفته بچوگان قضا همچون گو — چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکند اندر تک و پو — او داند و او داند و او داند و او

و له

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو — قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند — تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

و له

مائیم خریدار می کهنه و نو — وآنگاه فروشنده جنت بدو جو
وانیکه پس از مرگ کجا خواهی رفت — می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

و له

چون رفت ز جسم جوهر روشن تو — با جنس دگر گزین کند مسکن تو
آیند و روید چو هیچکس نشناسد — تا زیر زمین چه میرود بر سر تو

و له

از تن چو برفت جان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وآنکه ز برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

وله

گر با خردی تو حرص را بنده مشو — در پای طمع خام و سر افکنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان — چون خاک بهر باد پراکنده مشو

وله

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

وله

شد از همه ناکسان نهان داری تو — راز از همه ابلهان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست — چشم از همه مردمان نهان داری تو

وله

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه تن — من نیست شدم در تو از آنم همه تو

وله

ای دل ز غم جهان که گفتت خون شو — یا ساکن عشوه خانه گردون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام — انکار درون نیامدی بیرون شو

وله

تن در غم روزگار بیداد مده — ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پریزاد مده — بی باده مباش و عمر بر باد مده

وله

در مجلس عشاق نشستیم همه — از محنت ایام برستیم همه
از باده شوق قدحی نوشیدیم — آزاده و آسوده و مستیم همه

وله

ای یار ز روزگار باش آسوده — وانده زمانه کم خور از بیهوده
چون کسوت عمر بر تنت چاک شود — چه کرده چه گفته و چه نابوده

فریاد که عمر رفت بیهوده
هم لقمه حرام و نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد
فریاد ز کرده‌های نافرموده

و له

اندیشه عمر بیش از شصت منه
هر جا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کله سرت کوزه کنند
رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

و له

چند از پی حرص و رتن فرسوده
ای دوست دوئی گرد جهان بیهوده
رفتند و روند و هر چه آیند و روند
یکدم بمراد خویشتن نابوده

و له

ما عاشق و مست و می پرستیم همه
در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشته ز قبح و حسن و از وهم و خیال
از ما مطلب هوش که مستیم همه

و له

یکجرعه می کهنه ز ملکی نو به
وز هر چه نه در طریق بیرون شو به
جامیست به از ملک فریدون صد بار
خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

و له

روزی بینی مرا تو مست افتاده
در حلقه زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده
در پای تو سر نهاده پست افتاده

و له

نقشیست که بر وجود ما ریخته‌اند
صد بوالعجبی ز ما برانگیخته‌اند
من زان به ازین نمی‌توانم بودن
کز بوته مرا چنین فرو ریخته‌اند
هر توبه که کردم شکستیم همه
بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم بیخردی
کز باده عشق مست هستیم همه

ای من در میخانه بسبلت رفته
ترک بد و نیک هر دو عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی افتد بکوی
بر من بگوی چو مست باشم خفته

و له

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
از جام و پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده
در موسم گل ز توبه یا رب توبه

و له

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه
بنیاد نه بادست از آن هیچ نه
شد حد وجود در میان دو عدم
اطراف بود تو در میان هیچ نه

و له

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب بر لب و در میان خون افتاده

و له

جانا ز کدام دست برخاسته
کز طلعت خویش ماه را کاسته
خوبان جهان بعید روا آرایند
تو عید بروی خویش آراسته

و له

مشنو سخن چرخ پر آواز شده
می خور ز کف ساقی دمساز شده
کان کرکس ما در آمد امروز برون
فردا بیبی بکون زن باز شده

و له

پیری دیدم بخواب مستی خفته
وز کرد و شعور خانه تن رفته
می خورده و مست خفته و آشفته
الله لطیف بعباده گفته

و له

غره چه شوی بمسکن و کاشانه
بر عمر که هست حاصلش افسانه
همخوابه بادی و تو افروزی شمع
بر رهگذر سیل چه سازی خانه

دل دست بقطرهٔ طرب ناورده — جام می خوشدلی بلب ناورده
افسوس بسر رسید روز عمرم — روزی بمراد دل بشب ناورده

و له

آن بادهٔ خوشگوار بر دستم نه — وآن ساغر چون نگار بر دستم نه
وآن می که چو زنجیر به پیچد بر خود — دیوانه شدم بیار بر دستم نه

و له

ساقی بصبوحی می ناب اندرده — مستان شراب را شراب اندرده
مستیم و خراب در خرابات فنا — آوازه بعالم خراب اندرده

و له

دانی ز چه روی اوفتاده است و چه راه — آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش — وآن راست دو صد دست ولیکن کوتاه

و له

دنیا بمراد راندهٔ گیر آخر چه — وین نامهٔ عمر خواندهٔ گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال — صد سال دیگر بماندهٔ گیر آخر چه

و له

گویند حشیش بهر دلتنگی به — در جام شراب و نغمهٔ چنگی به
در مذهب کاملان چنین است اندرا — یکقطرهٔ می ز خون صد بنگی به

و له

ای رفته و باز آمده بلهم گشته — نامت ز میان مردمان گم گشته
ناخن همه جمع آمده و شم گشته — زریشت ز عقب در آمده دم گشته

و له

گر اسب پرافست و گر فیروزه — مغرور مشو بدولت ده روزه
از قهر فلک هیچ کسی جان نبرد — امروز سبو شکست و فردا کوزه

از درس علوم جمله بگریزی به / واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد / تو خون قرابه در قدح ریزی به

و له

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده / بلبل ز جمال گل طربناک شده
هین باده خورید کای بسا گل کز باد / بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده

و له

از هر چه بجز حقیقت کوتاهی به / می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به / یکجرعه می ز ماه تا ماهی به

و له

ما ئیم بلطف حق تولا کرده / وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد / ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

و له

تا چند ز مسجد و نماز و روزه / در میکده ها مستی از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا / که جام کنند و که سبو که کوزه

و له

جانیست درانیراه خطرناک شده / تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس رهگذری که بگذرد بر من و تو / ما بیخبر از هر دو جهان خاک شده

و له

ای ذره بندگیت یکسان که و مه / در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
نکبت تو ستانی و سعادت تو دهی / یارب تو بفضل خویش بستان و بده

از آتش و باد و آب و خاکیم همه / در عالم کون در هلاکیم همه
تا تن با ماست در جفائیم همه / چون تن برود روان پاکیم همه

ما و می و معشوق و صبوح الساقی
از ما بنود توبه نصوح الساقی
تا کی خوانی قصه نوح الساقی
پیش آر سبک راحت روح الساقی

و له

در ده می لعل مشکبو الساقی
تا باز رهم ز گفتگو الساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که دهر
خاک من و تو کند سبو الساقی

و له

زاهد نه بزهد کرد سودای ساقی
زیرا که عمل عیان نمود الساقی
پر کن قدح باده تو زود الساقی
کاندر ازل آنچه بود بود الساقی

و له

شمعست و شراب و ماهتاب الساقی
شاهد ز شراب هم خراب الساقی
از خاک برآر این دل پر آتش را
بر باد مده بیار آب الساقی

و له

در ده قدحی ز لعل ناب الساقی
برگیر ز آتشم بآب الساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت
دست من و دامان شراب الساقی

و له

بشکفت شکوفه می بیار الساقی
دست از عمل زهد بدار الساقی
زان پیش که اجل کمین کند روزی چند
جام می لعل و روی یار الساقی

و له

هنگام صبوحست و خروش الساقی
ما و می و کوی میفروش الساقی
چه جای صلاحست خموش الساقی
بگذر ز حدیث زهد و نوش الساقی

و له

چون هست زمانه در شباب الساقی
برنه بکفم جام شراب الساقی
هنگام صبوح قفل بر در زده ام
می ده که برآمد آفتاب الساقی

آنها که زپیش رفته اند ای ساقی | درخاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو | باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

وله

چون می ندهد اجل امان ای ساقی | درده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست | با این دو سه روزه در جهان ای ساقی

وله

در سنگ اگر شوی چو بار ای ساقی | هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب | باد است نفس باده بیار ای ساقی

وله

تا چند زیاسین و برات ای ساقی | بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزیکه برات ما بمیخانه برند | آنروز بود شب برات ای ساقی

وله

صبح خوش و خرمست خیز ای ساقی | در شیشه بکن شراب از شب باقی
با یار خوریم و عیش را تازه کنیم | این یکدم عمر را که فردا عاقی

وله

زآن کوزه می که نیست در وی ضرری | پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زآن پیشتر ای صنم که در رهگذری | خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

وله

درده می لعل لاله گون ای ساقی | بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا | یکدوست که پاک اندرون ای ساقی

وله

گر زآنکه بدست افتد از می دومنی | میخور تو بهر محفل و هر انجمنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد | از سبلت چون توئی و ریش چو منی

افتاده مرا با می و مستی کاری
ای کاش که هر کدام مستی کردی
هان تا بخرابات مجازی نائی
این ره ره مردان سرافرازانست

ورله

کردست دلم از مغز گندم نانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
در کارگه کوزه گری کردم رای
میکرد سبو و کوزه را دسته و نای

ورله

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
مستم زگناه و از رجا هشیارم
سازندهٔ کار مرده و زنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی

ورله

ایچرخ دلم همیشه غمناک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش
ابریق می مرا شکستی ربی
برخاک فکندی می گلگون مرا

ورله

خلقم زچه می کنند ملامت باری
تا من بجهان ندیدمی هشیاری
تا کار قلندری نسازی نائی
زنهار درین کوچه بیازی پائی

ورله

وز می دو منی زکو سپیدی رانی
عیشی است که نیست حد هر سلطانی
در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای
از کلهٔ پادشاه و دست گدای

ورله

وز معصیت و طاعت ما مستغنی
امیدم زرحمت تو دارم یعنی
دارندهٔ این چرخ پراگنده توئی
کس را چه گنه که آفرینده توئی

ورله

پیراهن خرمی من چاک کنی
آبیکه خورم در دهنم خاک کنی
برمن در عیش را ببستی ربی
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

ای دل چو به بزم آن صنم بنشستی
از خویش بریدی و بدو پیوستی
از جام فنا چو جرعه نوشیدی
از بود و نبود و آن بکلی رستی

و له

که گشته نهفتان روی بکس ننمائی
که در صور کون و مکان پیدائی
این جلوه گری بخویشتن بنمائی
خود عین عیانی و خودی بینائی

و له

بر سنک زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

و له

ایدل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت باد
کائی و مقیم خطه خاک شوی

و له

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی
این جان شریف راهمی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تو اند
آنها که تو در آرزوی ایشانی

و له

شخصی بزنی فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دگری پا بستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانچه مینمائی هستی

و له

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند غم بوده و نابوده خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم
گر ترک زیان کنی همه سود خوری

و له

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه و به پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی / از سبزه بهشتست وز کوثر جوئی
صحرا چو بهشتست ز دوزخ کم گوی / بنشین به بهشت با بهشتی روئی

و له

چون می نرود باختیار تو کاری / خوش باش درین نفس که هستی باری
چون واقفی ای سپهر هر اسراری / چندین چو بری بیهوده هر تیماری

و له

گر هست ترا درین جهان دسترسی / هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بیازمودند بسی / دنیا نکند گرای آزار کسی

و له

اید هر نکره های خود معترفی / در خانقه جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان / زین هر دو برون نیست دری یا خرفی

و له

زنهار کنون که میتوانی باری / بردار ز خاطر عزیزان باری
کاین مملکت حسن نماند جاوید / از دست تو هم برون رود یکباری

و له

چون جنس مرا خاصه بداند ساقی / صد قفل ز هر نوع براند ساقی
چون وا مانم بر سم خود باده بده / وز حد خودم در گذراند ساقی

و له

برگیر ز خود حساب اگر با خبری / کاوّل تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که میباید مرد / میباید مرد گر خوری ور نه خوری

و له

پیری دیدم بخانه خماری / گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری / رفتند و کسی باز نیامد باری

بر کوزه گری پریر کردم گذری   از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری   خاک پدرم بر کف هر کوزه گری

و له

برگیر پیاله و سبو ای دل جوی   بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی
کاین چرخ ز صورت بتان مهروی   صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

و له

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی   ور هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم   باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

و له

شاد آمدی ای راحت جانم که توئی   تو آمده و من نه بر آنم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من   چندان می خور که من ندانم که توئی

و له

ای باده خوشگوار در جام مهی   بر پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی   تا گوهر او بر کف دستش ننهی

و له

بگشای دری که در گشاینده توئی   بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم   کایشان همه فانی اند و پاینده توئی

و له

رو بی خبری گزین اگر با خبری   تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست   هر بیخبری را نرسد بی خبری

و له

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی   و اندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار اینجهان نیستی است   انگار که نیستی تو آزاد بزی

و له

در باغ چو بغوره ترش اول دمی   شیرین ز چه گشت و تلخ چون آمد می

از چوب نبید گر کسی کرد رباب   وز بیشه چه گوئی که همی سوی نی

و له

یا رب بگشای بر من از رزق دری   بی منت مخلوق رسان ماحضری

از باده چنان مست نگهدار مرا   کز بیخبری نباشدم درد سری

و له

گر آمدنم بخود بدی نامدمی   ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی

به زان نبدی که اندرین دیر خراب   نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

و له

ای دل تو بسر این معما نرسی   ور نکته زیرکان و دانا نرسی

اینجا زمی و جام بهشتی میساز   کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

و له

با چرخ چو کرده ام بمن راست بگوی   پیوسته مرا فکنده در تک و پوی

نانم ندهی تا نبری کوی بکوی   آبم ندهی تا نبری آب ز روی

و له

هان تا بر مستان بدرشتی نشوی   یا از در نیکوان برشتی نشوی

می خور که بخوردن و بنا خوردن می   گر آلت دوزخی بهشتی نشوی

و له

خواهی که پسندیده ایام شوی   مقبول قبول خاصه و عام شوی

اندر پی مؤمن و جهود و ترسا   بدگوی مباش تا نکونام شوی

و له

روزی که دلم بر نکت آبی یابی   در کنج دلم بسی خرابی یابی

در بحر دو دیده ام اگر غوطه خوری   گر گم نشوی مردم آبی یابی

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست کاین دم که فرو برم برآرم یا نی

ری باده تو شربت من لالائی چندان بکشم ترا ز روشن رائی
گر دور مرا هر که به بیند گوید ای خورده شراب از کجا میائی

و له

با درد قناعت کن و آزاد بزی در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر بفزونی ز خود و غصه مخور در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

و له

از دور پدید آمده ناپاک تنی وز دود و جهنم بتنش پیرهنی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد وانکه چو می لطیف و مردی چو منی

و له

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم هر آنچه گوئی هستم انصاف بده ترا رسد کاین گوئی

و له

از آمدن بهار و رز رفتن دی اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

و له

تا در تن تست استخوان و رگ و پی از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال منت مکش ار دوست بود حاتم طی

و له

گر روی زمین بجمله آباد کنی چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی

گویند مخور می که بلاکش باشی
در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر
این یکدم کز شراب سرخوش باشی

و له

از کبر مدار هیچ در دل هوسی
کز کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن
زان پیش که بگسلد ز تار نفسی

و له

تا کی ز غم زمانه محزون باشی
با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش کوش و خوشدل میباش
زان پیش کزین دایره بیرون باشی

و له

دنیا نفسی و من در و یک نفسی
اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانه آنکه زنده خوش میباش
این عالم بی وفا نماند بکسی

و له

خشتی نهم از بزم بر خشتی
زین پس من و باده و کنار کشتی
آتش نشوم ز بهر هر انگشتی
خوبی نبود بسر برم با زشتی

و له

می خور که ظریفان جهان را دردی
برگرد بنا گوش ز می پنج خوی
تا کی گویم توبه شکستم هی هی
صد توبه شکسته به که یکشیشهٔ می

و له

جز راه قلندر بخرابات مپوی
جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
برکف قدح باده و بر دوش سبوی
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

و له

تا در هوس لعل لب و جام می
تا در پی آواز دف و چنگ و نئی
اینها همه حشو است خدا میداند
تا ترک تعلق نکنی هیچ نئی

زان پیش که از جام اجل مست شوی
زیر لگد حادثه ها پست شوی
سرمایه بدست آر و درین ره کانجا
سودی نکنی اگر تهیدست روی

و له

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی
با تست هر آنچه می نمائی آنی

و له

هر چند ز دست دهر غمکش باشی
وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال
بر لب مچکان اگر در آتش باشی

و له

آن به که ز جام باده دل شاد کنی
وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی لباس زندانیرا
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی

و له

با درد بساز تا دوائی یابی
از درد منال تا شفائی یابی
میباش بوقت بینوائی شاکر
تا عاقبت الامر نوائی یابی

و له

اول بخودم چو آشنا می کردی
آخر ز خودم چرا جدا میکردی
چون ترک منت نبود از روز نخست
سرگشته بعالمم چرا می کردی

و له

از دفتر عمر می گشودم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آنکسی که در خانهٔ او
یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

و له

آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گران مایه بدان نفروشی

من ترک همه کردم و ترک می نی | از جمله گریزپا شدم از وی نی
ایا بود آنکه من مسلمان کردم | پس ترک می مغانه کردم همی

و له

تن زن چو بزیر فلک مینائی | می نوش چو در جهان آفت نائی
چون اوّل و آخرت بجز خاکی نیست | انکار که بر خاک نئی در خاکی

و له

گر شادی خویشتن در آن میدانی | کآسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر | میدار مصیبت که عجب نادانی

و له

هنگام سپیده دم خروس سحری | دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح | کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

و له

ای کاش که جای آرمیدن بودی | یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک | چون سبزه امید بر دمیدن بودی

و له

ای سوخته سوخته سوختنی | وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن | حق را تو کجا برحمت آموختنی

و له

ای دل می و معشوق مکن در باقی | سالوس رها کن و مکن زراقی
گر پیرو احمدی بکام شراب | زان حوض که مرتضاش باشد ساقی

تمام شد رباعیات حکیم عمر المتخلص بخیام فی یوم الجمعه شهر محرم الحرام سنه ۱۲۹۷

هذا

رباعیات باباطاهر

لر همدانی

بسم الله الرحمن الرحیم

مکر شیر و پلنکی ایدل ایدل
بمو دایم بجنکی ایدل ایدل
اکر دستم فتی خونت وریژم
بوینم تا چه رنکی ای دل ایدل

وله

باین بی آشیائی برکیانشم
باین بی خان و مانی برکیانشم
همه ازدر برانن سوته ایم
ته کم ازدر برانی برکیانشم

وله

سوته دلهای بوره تا بنالیم
زعشق آن کل رغنا بنالیم
بشیم با بلبل شید ابکلشن
اکر بلبل بنالد ما بنالیم

وله

اکر مستان مستیم ازتوایمان
وکر بی پا و دستیم ازتوایمان
اکر کبریم و ترسا ور مسلمان
بهر ملت که هستیم ازتوایمان

وله

خرم آنان که هر و امان ته وینن
سخن واته کرن واته نشینن
اکرم دسته نبی کایم ته وینم
بشم آنان بوینم که ته وینن

ولی دیرم که بهبودش نمیبو نصیحت میکرم سودش نمیبو
بباد و شش میدهم نش میبرد او بر آتش مینهم دودش نمیبو

و له

پریشان سنبلان پرتاب بکته خمارین نرگسان پرخواب بکته
بریتی ته که مهر از ما بریتی دریتی روزگار اشتاب بکته

و له

چو مو یکسو ته دل پروانه نه بعالم همچو مو دیوانه نه
همه ماران و موران لانه ویرن من دیوانه را ویرانه نه

و له

چو خوش بی مهربانی هر دو سر بی که یکسر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت دل لیلی از آن شوریده تر بی

و له

ته کت نازنده چشمان سرمه سائی ته کت بالنده بالا دلربائی
ته کت مشکینه گیسو در قفائی الی واجی که سرگردون چرائی

و له

هزارت دل بغارت وره نیشی هزارانت جگر خون کرده میشی
هزاران داغ ریش ار سیم اشمرت همی نشمرته از اشمرته ویشی

و له

من آن مرغم که آهم آتشینی بالینم خشتی و بستر زمینی
همی جرمم که مو تو دوست دیرم نه هرکه دوستداری حالش اینی

و له

اگر دل دلبرو دلبر کدامی وگر دلبر دل و دل را چه نامی
دل و دلبر بهم آمیته وینم نزونم دل کیو دلبر کدامی

و له

نسیمی کز بن آن کاکل آیی — مرا خوشتر ز بوی سنبل آیی

چو شو گیرم خیالت را در آغوش — سحر از بسترم بوی گل آیی

و له

دلم از عشق خوبان گیج و ویجه — مژه برهم زنم سیلابه ریجه

دل عاشق بسان چوب تربی — سری سوجی سری خونابه ریجی

و له

الاله کوهساران هفته بی — بنوشه جوکناران هفته بی

منادی میکرو شهر و بشهر — وفای گلعذاران هفته بی

و له

بلای دل بلای دل بلایی — که چشمان کرن دل مبتلایی

اگر چشمان ندیدی روی زیبا — چو زونی دل که خوبان در کجایی

و له

بی ته یکدم دلم خرم نمایی — وگر تو وینم غم نمایی

اگر درد دلم قسمت نمایند — دل بیدرد ور عالم نمانی

و له

کشیمان ار برآری از که ترسی — برانی ور بخوانی از که ترسی

باین نیمه دل ازکس مونترسم — دو عالم دل ته داری از که ترسی

و له

دلا راه تو پرخار و خسک بی — گذرگاه تو بر اوج فلک بی

اگر دستت برآید پوست از تن — برافکن تا که بارت کمترک بی

و له

بند بند دلم مانند نی بی — مدامم درد هجرانت زپی بی

مرا سوز و گدازت تا قیامت — خدا زو تا قیامت تا بکی بی

مسلسل زلف بر رو ریته دیری — گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان آن کری آن تار زلفان — بهر تاری دلی آویته دیری

وله

هر آن باغی که دارش سر بلند بی — مدامش باغبان خونین جگر بی
بباید کندنش از بیخ و از بن — اگر بارش همه لعل و گهر بی

وله

من آن بحرم که در ظرف آمدستم — من آن نقطه که در حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی برآید — الف قدم که در الف آمدستم

وله

سوا از قالوبلی تشویش دیرم — گناه از برگ واران بیش دیرم
چو فردا نومه‌خوانان نومه خوانند — مو در کف نامه سر در پیش دیرم

وله

خوشا آنان که الله یارشان بی — بحمد و قل هو الله کارشان بی
خوشا آنان که دایم در نمازند — بهشت جاودان بازارشان بی

وله

بشم واشم ازین عالم بدر شم — بشم از چین و ماچین دیرتر شم
بشم از حاجیان حج بپرسم — که این دیری بسه یا دیرتر شم

وله

دلا پوشم ز حسرت جامه نیل — کشم بار غمت چون خامه بر ذیل
دم از حسرت زنم همچون دم صبح — ازآنیدم تا دم صور سرافیل

وله

خداوندا زبس زارم ازآیندل — شو و روژان در آزارم ازآیندل
زبس نالیدم از نالیدنم کس — ز مو بیزار و بیزارم ازآیندل

و له

خداوندا که بوشم یا که پوشم   مژه پر اشک خونین واکه بوشم

همه کز در براننـد سو تو آیم   تو ام کز در برانی سو که بوشم

و له

مدامم دل پر آذر دیده تر بی   خم عیشم پر از خون جگر بی

بهویت زندگی یابم پس از مرگ   تر اگر بر سر خاکم گذر بی

و له

ببینه اشکم بمژگان تر آئی   ببینه نخل امیدم بی بر آئی

ببینه در کنج تنهائی شو و روژ   نشینم تا که عمرم بسر آئی

و له

دلت ای سنگدل بر ما نسوتی   عجب نبود اگر خار اسوتی

بسوجم تا بسوجانم دلت را   در آذر چوب تر تنها نسوتی

و له

اگر آئی بجانت وانوازم   وکر نائی زهجرانت گدازم

هر آن دردی که داری بر دلم نه   بمیرم یا بسوجم یا بساجم

و له

چره بازی بدم رفتم بنخجیر   سیه دستی بزد بر بال من تیر

برو غافل مچر در چوکناران   هر آن غافل چره غافل خوره تیر

و له

زدست دیده و دل هر دو فریاد   که هر چه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز فولاد   زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

و له

بپا بکشو برافروزون آجاقم   مخل در محبت و در دو فراقم

بطاق جفت ابروی تو سوگند   که هم جفت غمم تا از تو طاقم

ز شور انگیزی چرخ فلک بی ❊ که دایم چشم زخمم پر نمک بی
دما دم دود آهم تا سموات ❊ تنم نالان و اشکم تا سمک بی

وله

غم دوران نصیب جان ما بی ❊ ز درد ما فراغت کیمیا بی
رسد آخر بدرمان درد هر کس ❊ دل ما بی که درمانش فنا بی

وله

سیه بختم که بختم سرنگون بی ❊ سیه روزم که روزم واژگون بی
شدم خار و خس کوه محبت ❊ ز دست دل که یا رب غرق خون بی

وله

دو زلفانت بود تار ربابم ❊ چه میخواهی ازاین حال خرابم
تو که با ما سر یاری نداری ❊ چرا هر نیمه شو آیی بخوابم

وله

اگر دردم یکی بودی چه بودی ❊ اگر غم اندکی بودی چه بودی
ببالینم حبیبم یا طبیبم ❊ ازین دو گر یکی بودی چه بودی

وله

مو که سر در بیابانم شو و روز ❊ سرشک از دیده بارانم شو و روز
نه تو دیرم نه جایم میکرو درد ❊ همی دانم که نالانم شو و روز

وله

مو آن رندم که نامم بی قلندر ❊ نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر
چو روز آیه بگردم گرد گیتی ❊ چه شو گردد بخشتی وانهم سر

وله

دلی دیرم ز عشقت گیژ و ویژه ❊ مژه برهم زنم خونابه ریژه
دل عاشق مثال چوب تر بی ❊ سری سوژه سری خونابه ریژه

بیا سوته دلان گرد هم آئیم — سخن باهم کریم غمها کساریم
ترازو آوریم غمها بسنجیم — هر آن سوته تریم سنگین تر آئیم

و له

زکشت خاطرم جز غم نروئی — زباغم جز گل ماتم نروئی
زصحرای دل بیحاصل من — گیاه ناامیدی هم نروئی

و له

من آن شمعم که اشکم آذرین بی — کسی کو سوته دل اشکش چنین بی
همه شب سوجم و گریم همه روز — زنه شامم چنین روزم چنین بی

و له

ببته یارب ببتان گل مرویاد — اگر رویاد هرگز کس مبویاد
ببته کر دل بخنده لب کشاید — رخش از خون دل هرگز مشویاد

و له

بهار آئی بهر لاله دلی بی — بهر لاله هزاران بلبلی بی
بهر مرزی نیارم پا نهادن — مباد از مو بتر سوته دلی بی

و له

بروی دلبری گر مایلستم — مکن منعم گرفتار دلستم
خدا را ساربان آهسته میران — که من وامانده آن قافلستم

و له

منم آن آجزین مرغیکه فی الحال — بسوجم عالم ار برهم زنم بال
مصور گر کشد نقشم بدیوار — بسوجم عالم از تاثیر تمثال

و له

دلم از درد تو دایم غمینه — ببالین خشتم و بستر زمینه
همین جرمم که مو ته دوست دارم — نه هر کت دوست دارد حالش اینه

ته که نا خوانده علم سموات | ته که بُرده پی در خرابات
ته که سود و زیان خود ندانی | بیاران کی رسی هیهات هیهات

و له

از آن روزیکه ما را آفریدی | بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چهارت | ز مو بگذر شتر دیدی ندیدی

و له

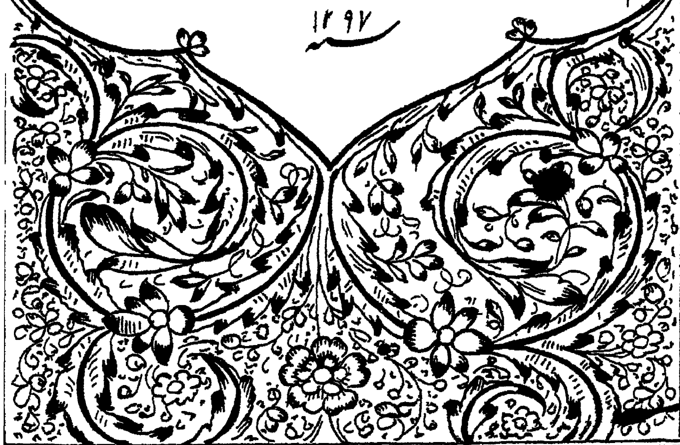
نوای ناله غم اندوته دونو | عیار زر خالص بوته دونو
بوره سوته دلان واهم بنالیم | که قدر سوته دل دل سوته دونو

و له

نگار تازه خیز ما کجائی | بچشمان سرمه ریز ما کجائی
نفس بر سینه طاهر رسیده
دم رفتن عزیز ما کجائی

تمام شد رباعیات باباطاهر علیه الرحمه فی شهر محرم الحرام

سنه ۱۲۹۷



هو

رباعیات سلطان ابو سعید ابو الخیر بجهت بعضی مطالب مجربست بجهت رسیدن بمراد و خدا و هدایت یافتن هر زن و مرد

بسم الله الرحمن الرحیم

مردان خدا ز خاکدان دگرند
مرغان هوا ز آشیان دگرند
منگر تو ازین چشم بدیشان کایشان
فارغ ز دو کون و در مکان دگرند

بجهت گشایش کارها هر روز پانزده مرتبه باسم یا فتاح بخوانند

ای خالق ذو الجلال ای بار خدای
تا چند روم در بدر و جای بجای
یا خانهٔ امید مرا در بر بند
یا قفل مهمات مرا در بگشای

بجهت برآمدن حاجت هر روز پنج مرتبه بخوانند

یا من بک حاجتی و روحی بیدیک
عن غیرک اعرضت و اقبلت علیک
ما لی عمل صالح استظهر به
قد جئتک راجیا توکلت علیک

بجهت مهمات خود را بخدا واگذاشتن هر روز هفت مرتبه بخوانند

الله بفریاد من بیکس رس
لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی می نازد
جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

بجهت برطرف شدن گناهان هر روز چهارده مرتبه بخواند

افعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من
دشوار جهان بر دلم آسان میکن
آنچه از کرم تو میسزد آن میکن

مطابق لا تقنطوا من رحمة الله صد مرتبه بخواند

یارب بگشا گره ز کار من زار
جز در که تو کی بودم درگاهی
رحمی که ز خلق عاجزم در همه کار
محروم از این در نکنم یا غفار

بجهت دفع جمیع امراض و علل مریض دایم بخواند شفا یابد

ای در صفت ذات تو حیران که تو
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی
از جمله جهان خدمت درگاه تو
یارب تو بفضل خویش بستان و بده

بجهت آمدن باران چهل تن بهر یک چهل بار این رباعی را بخواند

یارب سبب حیات حیوان بفرست
از بهر لب تشنه حیوان و نبات
از خوان کرم نعمت الوان بفرست
از دایه ابر شیر باران بفرست

با عجز و انکسار این رباعی را بجهت تخفیف گناهان بخواند

گر من گنه جمله جهان کردستم
لطفی که بروز عجز دستت گیرم
عفو تو امید است که گیرد دستم
عاجز تر از این مخواه کاکنون هستم

بجهت حفظ از مار و عقرب و غیره هر شب سه بار بخواند مجرب است

بستم دم مار و نیش عقرب بستم
نیش و دم شان بیکدگر پیوستم
سنج قرنیا قرنیا قرنی
بر نوح نبی سلام کردم رستم

بجهت توفیق یافتن بطاعت و بازگشت از معاصی مداومت نماید

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان
از افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
راهی که نه سوی تست بازم گردان

بجهت کفارهٔ گناهان این رباعی را ورد خود سازد

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش
از شرم گنه فکنده‌ام سر در پیش
آواز آمد که غم مخور درویش
تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

بعد از نماز صبح این رباعی را بخواند

یارب ز گناه زشت خود منفعلم
از فعل بد و خوی بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان
تا محو شود خیال باطل ز دلم

بجهت وسعت رزق و دفع عسرت هر روز هفتم مرتبه بخواند

یارب ز قناعتم توانگر گردان
وز نور یقین دلم منور گردان
احوال من سوخته سر گردان
بی منت مخلوق میسر گردان

بجهت گشایش کارهای مشکل هشت بار بخواند

ای آنکه بملک خویش پاینده توئی
در ظلمت شب صبح نماینده توئی

کار من بیچاره قوی بسته شده … بگشای خدایا که گشاینده توئی

بجهة درد غربت و تنهائی مکرر بخواند که رفع شود

ای جمله بیکسان عالم را کس … یکجو کرمت تمام عالم را بس
من بیکسم و تو بیکسان را یاری … یارب تو بفریاد من بیکس رس

بجهة کشف اسرار و صفای باطن پنج بار رو بقبله بخواند

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند … گرد در و بام دوست پرواز کنند
هرجا که دری بود بشب در بندند … الا در دوست را که شب باز کنند

این رباعی باسم یا حیّ و یا قیوم بخواند

هنگام سفیده دم خروس سحری … دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح … کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

بجهة مهمات دنیوی این رباعی را باسم یا کافی المهمات بخواند

یارب بمحمد و علی و زهرا … یارب بحسین و حسن و آل عبا
کز لطف برآر حاجتم در دو سرا … بی منت خلق یا علیّ الاعلی

بجهة گشایش کارها و فردی رزق هر صبح پنج مرتبه بخواند

ای خالق خلق رهنمائی بفرست … ای رازق رزق در گشائی بفرست
کار من بیچاره گره در گره است … رحمی بکن و گره گشائی بفرست

بجهة زبدن

بجهة رسیدن مطلوب و مقصود باسم یا هادی این رباعی را بخواند

من کیستم آتش بدل افروخته
در راه وفا چو سنگ و آتش کردم
بر خرمن عشق چشم خود دوخته
شاید که رسم بصحبت سوخته

بجهة تسخیر قلوب سه روز در وقت صبح و ظهر و شام هر وقت ششصد مرتبه باسم یا ولی یا عزیز بخواند

ای دل بر ما مباش بیدلبر ما
نه دل بر ما نه دلبر اندر بر ما
یک دلبر ما به از دو صد دل بر ما
یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

بجهة تسخیر قلوب پنج روز هر روز سی مرتبه بخواند

گر در یمنی چه با منی پیش منی
من با تو چنانم ای نگار یمنی
گر پیش منی چه بی منی در یمنی
خود در غلطم که من توام یا تو منی

بجهة تفریق در یک مجلس نه مرتبه بخواند

این گیسوی کبر از کجا پیدا شد
این صورت قبر از کجا پیدا شد

خورشید مرا ز چشم من پنهان کرد
این لکه ابر از کجا پیدا شد

تمام شد رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر فی شهر محرم الحرام


سنه ۱۲۹۷

خاتمه رباعیات شیخ الانام و قدوة الایام سالک مسالک شریعت ناسک مناسک طریقت کاشف الاسرار الحقیقة برهان العارفین و سلطان الواصلین و مرشد السالکین و قطب المحققین مجذوب حضرت باری خواجه عبد الله انصاری

یا رب ز شراب عشق سرمستم کن — در عشق خودت نیست کن و هستم کن
از هر چه ز عشق خود تهی دستم کن — یکباره به بند عشق پا بستم کن

و له

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند — فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی — دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

و له

ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
از هر گنهم توبه ده و عذر پذیر — ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

و له

آنکس که به بندگی قرارش باشد — با نیک و بد خلق چه کارش باشد
گر بندهٔ اختیار در بانی کن — آن خواجه بود که اختیارش باشد

و له

با دادهٔ حق اگر تو راضی باشی — از هیچ و بنی کی متقاضی باشی
راضی شو خوش باش که یکدم دور — مستقبلی آید که تو ماضی باشی

و له

دانی که ترا عشق چه میفرماید؟ — گر نفس هوا را بکشی می شاید
در بند هوای نفس اماره مباش — تا بر تو در صفای دین بگشاید

و له

درویش برو حق عبادت بگذار — شکر کرمش در همه ساعت بگذار

ای آنکه توانگری و نعمت داری ‌ ‌ شکرانهٔ نعمتش بطاعت بگذار

و له

از بی ادبی کسی بجائی نرسید ‌ ‌ ور چیست ادب بهر کدائی نرسید

سررشتهٔ ملک پادشاهی ادبست ‌ ‌ تا چیست که جز بپادشاهی نرسید

و له

تا در ره عشق او مجرد نشوی ‌ ‌ هرگز ز خودی خویش بیخود نشوی

دنیا همه بند تست بر در که او ‌ ‌ در بند قبول باش تا رد نشوی

و له

گر دامن دیدار تو بر چنگ آید ‌ ‌ سهل است که پای عمر بر سنگ آید

هرچند گدای کوی عشقم حقا ‌ ‌ از جمله جهان بی تو مرا ننگ آید

و له

او نیک و بد مرا نکو میداند ‌ ‌ تو خواه نکو خواه بکو میداند

تو بندهٔ با نیاز و او بنده نواز ‌ ‌ گر میکشد و میکشد او میداند

و له

یاد تو انیس خاطر غمگینم ‌ ‌ بی یاد تو تا هیچ گهی ننشینم

بر یاد تو فریاد تو دارم شب و روز ‌ ‌ شمع غم تست بر سر بالینم

و له

ما را سر سودای کس دیگر نیست ‌ ‌ در عشق تو پروای کس دیگر نیست

جز تو دگری جای نگیرد در دل ‌ ‌ دل جای تو شد جای کس دیگر نیست

و له

هر روز من از روز پسین یاد کنم ‌ ‌ بر در دگنه هزار فریاد کنم

از ترس گناه خود شوم غمگین باز ‌ ‌ از رحمت او خاطر خود شاد کنم

و له

با خلق میامیز که مغرور شوی ‌ ‌ در خلق بمانی و از آن دور شوی

وله

با خلق جهان مگو تو راز دل خویش	درمان نتوانند و تو رنجور شوی

خون شد دل مسکین ز جگر خواری دل	هم بگذرد ایام غم و خواری دل

وله

شادم که بخواب دیدمش ناگاهی	گویی اثری نمود بیداری دل

یکدانه ز حق هر که در گردن بست	آن دانه بنزد پاک خدا رهزن ست

وله

فردا نرهی ز دوزخ امروز اگر	یکموی ز حق دیگری بر تن بست

اندر ره فقر دیده نادیده کنند	هرچه ز حدیث اوست نشنیده کنند

وله

خاک ره او باش که شاهان جهان	خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند

با فاقه و درد هم نشینم کردی	بی خویش و تبار و بی قرینم کردی

وله

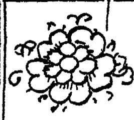
این مرتبهٔ مقربان درست	آیا بچه خدمت اینچنینم کردی

با صنع تو هر مور چه رازی دارد	با شوق تو هر سوخته رازی دارد

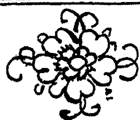
وله

ای خالق ذو الجلال نومیدم مکن	آنرا که بدر گهت نیازی دارد

گشتم بهوس گرد بد و نیک بسی	حاصل نشد از عمر مرا جز هوسی



تا هیچ نماند ز عمر یارب نفسی
دریاب که جز تو نیست فریادرسی



قد فرغ من الکتاب بعون الملک الوهاب و اهتمام آقا میرزا محمد شیرازی
در بندر معموره بمبئی در کارخانه محمدی بزیور طبع درآمد فی یوم دوشنبه شهر محرم الحرام ۱۲۹۷

بدا

قصیده سلمان ساوجی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بیقیاس مر خدایرا که بوحدانیتش همه کاینات علیحده شاهد
عاالله ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد و تحیات و صلوات بر روح طیبه
سیدی که وجود شریفش فهرست جریده کاینات و شاه بیت قصیده نظم
موجودات است بر اهل بیت و اصحاب او هادی دین مبین و یقین اند
امّا بعد این قصیده ایست شامل بر صنایع و بدایع اصول بحور و مزحفات
و مشتبهات آنچنانکه قریب شصت و پنج بحر و صد و بیست صنعت
و دوایر سته که اوزان شانزده گانه و تفکیک بحور از آن معلوم گردد در آن
مندرج است و موشح بقطعه مصنوع که بیمن دولت حضرت رفیع وسده
منیع مخدوم اعظم سلطان الوزراء فی العالم غیاث الدین محمد ضاعف الله
جلاله بالتایید ذهن جامد کمترین بندگان سلمان ساوجی ابداع کرده اگرچه قصیده

رکن اوّل را تو از مصراع اوّل صدر خوان رکن اوّل دان تو از مصراع دوّم
ابتدا رکن آخر اهم از مصراع اوّل خوان عروض رکن آخر را ز مصراع دوّم دان
ضرب ها ما ان مدحت محمد مقالتی لکن مدحت مقالتی بمحمد بدان صادق است
امید در آنحضرت بسمع اصغا رضا افتد و بالله الاعانه و التوفیق و علیه

التکلان

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار	هوای جنت کویت بهخت مشک تتار
اگر خبر ز صفای تو گلستان دارد	گل از حیای رخت جاودان ندارد بار

صفای صفوت رویت صفات گلستان دارد
هوای جنت کویت حیات جاودان دارد

عدیثی از اثر مشک گیسویت شنید	بریخت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار
بشام جعد تو چنیست زیر هر تا تار	سواد چین که شنید ست هر گرش تاتار
اسیر زلف ترا حلقه و صد زنجیر	غزال چشم ترا غمزه و صد بیمار

در مشک گیسوی تو بت چنیست هر تا تار
بر رشک آهوی تبت چنیست هر تا تار

تویی که سنبل مشکین زلف بی آهوت	فکند خرمن مشک تتار بر رخسار
از آنکه تاب نهادی تو بر گل از سنبل	شدست آهوی چشمت ز چین او ابرار

سواد زلف تو تا ساخت چین از سنبل | بخوشهٔ چینی او رقم است مشک تتار

مشک بی آهوت تا برگل ز سنبل ساخت چین
خرمن مشک ترا شد آهوی چین خوشه چین

اگر ز مهر جمالت مراست مهر وفا | ولیک درد فراقت مراست درد خمار
یکی ز راه وفا مینهد طرب در دل | یکی ز میل جفا میدهد غم و تیمار

مهر جمالت مرا مهر وفا مینهد
درد فراقت مرا درد جفا میدهد

همین که برگل رویت بنفشه سبز نهاد | چو سوسن آتش گل را برفت آب بهار
جمید باز جمالش کلاله را برگل | از آن شدست زبان لال لاله در گلزار

برگل نهاد باز جمالش کلاله را
سوسن از آن شدست زبان لال لاله را

اگرچه هست گلت را چو من هزار هزار | مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
روان چو سرو سراپا نگاری در نرسد | هزار سرو نگارین یکی بچون تو نگار

اگرچه هست گلت را چو من هزار هزاری
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

شکوفه رخ تو تا بدید طرف چمن | شد از حیای تو آتش از شکوفه حاصل بار

یقین که گل صفت عکس روی تو بشنید / که عرض عارض او شد بباد در بازار
دریدیاسمن از شوق تو لباچه از آنک / ز لاله رخ تو یاسمن شد ش دیدار

تا بدید طرف چمن عکس روی یاسمنش
از حیای عارض او شد ز لاله یاسمنش

نماند از تب عشق تو در تنم تا پی / ز بسکه تاب غمت کرد بر دلم آزار
وز آن چو موی میان تو شد نزار تنم / وزین دو چشم سیاه تو تنگ شد دل و تار

از تب عشق تو تنم شد نزار
تاب غمت کرد دلم تنگ تار

رخ دلم اجل ار از گل غم آمد ابد / گل دل من بار رهوایت آرد بار
عذار چون گلت ار سر بر آورد از جیب / درخت گل پس ازین بر نیارد جز خار

اجل ار از گل من گل برآورد
گل من بار رهوایت برآورد

ایا بلعل نهان کرده لؤلؤ خوش آب / ایا بچهره عیان کرده صورت فرخار
لبت یا نه که یاقوت در فشانست آن / که در حمایت لؤلؤی تو کمر شه جوار
مدار بسته بیاقوت لب دهان شکر / مدار رنجه بعقد کمر میان نزار
نهان کرده بیاقوت لب دهان / عیان کرده بعقد کمر میان

ثمرت

سن ار

تب

سر مرا بجدا تا خیال خال تو کرد
ترا چه سود که من دایم از هوای غمت

چو حال زلف پریشان تو پریشان وار
هزار گونه خیال تو دارم غمخوار

ما بجدا ما خیال خال تو دارم
حال پریشان تر از خیال تو دارم

ستاره چون مه روی تو نیست تابنده
ازین غمست که اختر نتابد الا شب
یقین که باشد با رویت اختر آخر کور

عقیق چون لب لعل تو نیست گوهربار
وزین حیاست که پاکیزه گوهر آمد خوار
یقین که باشد با لعل تو ز گوهر عار

چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

همی کشی ز لب جام می عقیق بلعل
چو باده روز و شبان با لب تو در طرب است

ولیک جز غم ازین غم شدست گوهربار
مرا همی رسد از رشک جان بلب صد بار

جام می روز و شب با لبت در طرب
لیک ازین غم مرا میرسد جان بلب

از آن لبان کواکب نما که چشم منست
همین که گوش تو حاصل لؤلؤ آمد گفت
تو ئی که خط تو با مرکزست بر لاله

چو شب ز مهر تو حاصل نه کوکب سیار
فلک که تاه ور آورد زهره را یکبار
بگرد ماه تو باشد ز خط هاله غبار

لب تو حامی لؤلؤ خط تو مرکز لاله
شب تو حامل کوکب مه تو با خط هاله

دوای لؤلوی تو جست چون بدندان لب
بدهر یافت بلا لائی تو استشها
بآب لؤلؤ لعل تو هرچه لؤلؤ و لعل
بچشم هیچکس هرگز نیاید الا خوار
رخت گلاله ز سنبل نهاد بر لاله
لب تو لؤلؤی لالا گرفت در زنهار

چو دید آن لؤلؤ لعل تو لا برلا
بلالائی در آمد لولوی لالا

عجب که باد صبا چون که شست زلف تو
ز تیر غمزهٔ تو خواست چرخ و مه زنهار
اگر کمان دو ابروت بر کشاید تیر
یقین که بانگ زه آید همی بر آید از سوفار

صبا چون شست زلفت بر کشاید
ز تیر چرخ بانگ زه بر آید

لقای بت نکند در دل آذر ابن بند
کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار
منم ز عشق تو سودا زده ولی چو نقط
بگرد مرکز خط تو گشته چون پرگار
مراست زان رخ چون شمع آذری در دل
که جان کشته از و زنده شد چو شمع از نار
مرا چو نیست بتغیر شکنج جعد لحت
چه مشکل ار بکشد دل بدو شگفت مدار
هنوز کلک قضا هیچ نقش بر رخ دهر
بشکل چنبر عنبر و شت نکرده نگار

ایدر دل آذر زده زآن رخ آذر
مانی بر مرکز خط تو چاکر

غیر از شکن جعد کجت کلک قضا
مشکل نکشد شکل عنبر حیبر

دلیست سست به پیش تب غم عشقت
به پیش تب تن تستم بجسته لعل لبت

چو زلف تو بتپش پشت من شکسته ز بار
به پیش غم تن ستنبم شکسته کشته و فکار

سستبپشتپشتبتنست
بتپشپشتتنستشکست

ایا بهار بتان چون رسید فصل بهار
دمید نفحه و شد چون بهار چین بستان
هوای روی تو دارد بهار سوی چمن
سوار و سنبل زلف سمن برافکن تا

بیا که وقت نشاط می است و روی نگار
تو نیز آب بزن راخزان خزان نزار
جهان بچشم صفا یابد از رخ تو بهار
رخ سمن شود از طره تو چون دینار

چو رسید فصل بهار و شد چو بهار چین چمن از سمن
بنشاط آب بزن خزان بزن ای حرم ای تو بهار من

تو خیز و راح چو گلبرگ تر ده ایساقی
خمار آب رخم ریخت در چنین فصلی

در آن گلاب فسرده که هست اشبار
ببر ز آتش عشق آب آتشین رخم ار

تش
ت پس ن
ت س ت
ت ر س
ب
ز ج م
م ن
ت ع ز ن س

از آن عقیق چو گلبرگ در سمن افگن — که میکنیم نثار دامنی چو گل اقرار

گل برگ تر ای ساقی در برگ سمن افگن
در آب فسرده ریز آن آتش تر دامن

تر ابر از صبا شد تصاوقی عاجز — زمانه را ز زمین شد طراوتی دیدار
مدام چوی دمادم عقیق روح افزا — که کرد گل چو رخ حور عالم از انوار
عدو دباغ دگر روح میدهد از بوی — اگر چو حور دهد روی گل شگفت مدار

صبا شد چو دم روح اگر روح دهد بوی
زمین شد چو رخ حور اگر حور دهد روی

کنونکه لاله سیراب گشت برکه و دشت — بر آتشی چو در فشنده شمع خشک بخار
منه ز دست تو چون لاله آتشین ساغر — که شرط نیست که در بزم گل چمی هشیار
تو عین لاله ز سنگ آتشی فروخته وان — وگرنه حقه سر شمع سوخته پندار

لاله سیراب چون آتش بر سنگ افروخته
راست چون شمعیست در بزم چمن سر سوخته

وگرچه غنچه دلتنگ چون لب یاراست — نه نیز هم بسخن نیست همچو پسته باز
دهان غنچه اگر چند چون دهان ویست — درین دو لیک سخن هست اندک و بسیار
اگر لبان سخن بر بتان فشاند در — دهان غنچه کند لعل بر چمن ایثار

غنچهٔ دلت تنگ نگر چون دهن سیمبران
نه نه سخن نیست درین لیک سخن هست دران

رهی و عاشق او گر منم چرا غنچه
دلیل وار نماید دریده پیراهن
اسیر و کشته او گر منم چرا گلنار
چو جام لاله بود پر ز خون تنش هموار

عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیرهن
کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن

مثال شاخ شکوفه به بوستان گهی
لقای بتان چون آسمان شده اکنون
که آسمان بزمین بر نجوم کرد نثار
بعشق بوسه ستانی خوش آمد از دلدار

بوستان چون آسمان شد
آسمان چون بوستان شد

کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت
تبارک الله آزین نقش در چمن افتاد
ببر خاک چمن آب نفحهٔ عطار
که ساخت صورت فردوس بر زمین داوار

از باد سحر آتش اندر چمن افتاد
خاک چمن آب رخ فردوس برین داد

مگر که باد جهان می رود جهان بر جوی
دمی نسیم بهاری که میروی چون عمر
که آب روح نباتی همیشه در آزار
چو عمر ضد قراری از آنت نیست قرار

باد جانانی جان بهاری
آب بنا بقی عهد قراری

چمن صباح کش از باد باده دل تازه — کشیده بر خد گل غازه و گشاده عذار

صباکش باده دل تازه
کشد بر خد گل غازه

رفیق خویش نبود اکنون خصوص جاریهٔ — که در صفای رخ او عیان شود اسرار
نگار سیمتن دلبری که عکس رخش — ز جام چشم زجاجی من فکند غبار
گرت هوای نشاطست سوی صحرا رو — زیار آب عنب خواه زیر موسیقار

با جاریه سیمتن رو سوی صحرا
در عین زجاجی فکن آب عنبی را

یقین که چنگ گرامی بچنگ ماهی لعل — بر آوری ازین چنگ با فلک پیکار
نوای عیش ز چنگست وازمی گلرنگ — طرب کنان رو در چنگ پیچ و باده گسار

چنگ آر بچنگ با می گلرنگ
آویز بچنگ طرب اندر چنگ

بنا بیابی ازین دهر عشرت آنوقتی — که در کشی رگ چنگ طرب بناله زار
ره نوای دل افروز با نوای هزار — نه راست آید اگر بر کشی نوای حصار

تا بابی از عشرت آنوقتی نوای نوا
در کش ز کف چنگ طرب کش نوا

نظاره قد و بالای سرو بستان کن	که همچون قامت تو کار اوست اینجا
کجا که دارد در سایه قد تو چو آر	که پیشش هم از آن رو گرفته بالا کار

بالای سرو دارد در سایه قدت جا
چون قامت تو کارش زآن رو گرفته بالا

یقین که خرم و شادان کسیست فصل چنین	که با تو یار خورد جام باده بی اغیار
نسیم وار چه در میان سبزه و باغ	کند ز ساغر رخشان شراب نوش گوار
خوشا تفرج بستان کنونکه عرعر و بید	شدند سبز و خرامان بباغ پرفشار

خرم کسیست فصل چنین در میان بستان
با یار جام باده رخشان خرامان

اگر نه باد بهار است روح بخش چرا	پذیرد از اثر او چمن ز جان آثار
تشبهیست هوای نسیم العبیر	مگر که گرد بخاک جناب خواجه گذار
معین کلک فلک دست یار بخت جوان	وزیر راست سخن عادل فلک مقدار

باد بهار است یا نسیم عنبرست
یا اثر کرد خاک پای وزیر است

توئی که تا قلم و تیغ زیر دست تواند
متابعان ترا آبروی بر فروز تو ملک

همیشه دولت و دین را بتست استظهار
چو گردن و سر خصم تو بر فرازد دار

قلم و تیغ ز دست تو بنازد
دولت و دین بتو گردن بفرازد

همی برد ز لقای تو چشم دولت نور
روان کنی ز سواد قلم زلال سحاب
همست گشته ز رایت منیر گردون

همی دهد ز عطای تو باغ دانش باز
عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار
گلست گشته ز خلقت نظیر در گلزار

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نظیر

خجل ببرده ز ذوق سخن تو آب شکر
لطافت سخنت شکر جوی و شکر بخش

زهی ببسته ز عقد کرم تو دست شمار
مهابتت بسخط کوه گاه خشم کنار

برده ز ذوق سخنت رشک شکر
بسته ز عقد کرمت کوه کمر

دثار کیسه و کانست دست دربار
بجود عز تو باشد کریم مستغرق
مرک کانست دست تو بکرم

از آنکه مرد یمین تو نیست کان بسیار
بلطف و بذل تو دارد زمانه استقرار
مرد تو نیست کان به بذل و کرم

امور رای تو یار صواب در فرمان
وکا آسیر وکای تو شد ز محض و داد

فتوح فتح تو حیف حسود در قطار
فلک ز فیض تو صف مراد کرد و انجار

رای تو یار صواب داد تو محض و داد
فتح تو حیف حسود فیض تو صنف مراد

دیار ناوک قهرت کر بر برد از بکر وز
هنر ز کلک تو صادر شود چو فکر از قلب

رکاب ابلق باست شود کران ز وقار
کشی نیارد از زین روی بره هنر نکار

نار ریزد زیک رو در کش قلب
البقش کر رو رکیر و زیر ران

سر آن بزیر کند قهر تو با استعلا
ظلمت که با کار فلک دین باشد

زبان ز مهر کند لطف تو با استغفار
چو عدل کوه کباست شود معمار

آن کند قهر تو با ظلم که با کل دی
آن کند لطف تو با عدل که با تن می

مرتبت است بجاه تو نشست دین
همی نشست تو جنبش افکنی ز زمین

بتخت در خور بجتی ز بخت بر خور در
کشتی همیشه پیش تلا ز کین دیوار

زیب جشنی پشت حبشی زین زین
بخت تختی تخت بخشی پیش بین

غریب گشته باحسان توئی چو حاتم راد	همیشه بنده فرمان تو صغار و کبار
رفیع گشته برفعت توئی که بابک نشد	پیاده آصف پاس تو بر هزار سوار
اگر نجاک نسپردی زبخل قارون زر	کنون توئی که چو عیسی همی کنی ایثار
باحسان توئی حاتم برفعت توئی کسری	بفرمان توئی آصف ببرهان توئی عیسی

کسری توئی برفعت حاتم توئی باحسان
عیسی توئی ببرهان آصف توئی بفرمان

اشار عیست مدامت مرا بوقت سخن	چو من بمدحت مدح تو گفته ام اشعار
ذکی نباشم اگر بهتر از ذکا نشوم	بقول سلمان کان شد سلیم از عوار
ورت ز اهل سخن گفت کین چنین نشنی	ندارم از قلم و اهل بیت و شعر شعار

شاید از وقت سخن باشم ترا از اهل بیت
چون محمد گفت السلمان منا اهل البیت

همیشه تا که بود سایه زمین ممدود	مدام تا که نماید فلک بر او دوار
سواد چهره شب از ظل آن شود چون قیر	چنانکه چهره صبح منیر از آن چون قار
تو کام کاری و تا باشد همیشه فرمان بر	تو نام داری و باشد همانت حمد مینکار

تا گوی زمین را قرار باشد
تا ملک جهان را مدار باشد

این قصیده بدین قطعه موشح است بحروف اول قصیده بحر رمل مثمن

صاحبا تا سایه خورشید نور عالمست	سایه جاه تو بر عالم ممهد باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملکت جم در نگین	بر نگین خاتمت مهر مخلد باد و هست
مهر عنوان منشور طغرای ازل	نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست

این قطعه از حروف مصرعهای اول بیرون می آید و از الف حا نیست

صفت صدر و مسند دستور	منبر زینت بهشت برین
میکند بخشش تو بذل درم	همچو روی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شرع قوی	شد ز عدل تو حبل ملک متین
نعمت دعوت پری و ملک	لعبت سبحه شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل	هر چه در کنج معدنست دفین
دست همت بدولت تو روم	که توئی دستگیر دولت و دین
تو کرم در هنر دهی تشهیر	تو کرم در سخن دهی تمکین
هنرم هست بهره شهرت	سخنم هست درخور تحسین

این قطعه از حروف مصرعهای ثانی بیرون می آید و از نقطه غا نیست

مالک ملک کرم سرور دهر	سالک راه علا مهر کرم
مالک حومه دار الاسلام	وارد مورد والا همم

[illegible]	[illegible] حکیم
[illegible] وح ملوک	هم دعاء دل او ورد اهم
کار او در همه عالم اصلاح	مهر او در همه دلها مرهم
کلک او حکم رسل را همراه	دم او ورد ملک را همدم

البحور خمسة عشر بحراً

الطويل والمديد والبسيط والوافر والكامل والهزج والرجز
والرمل والسريع والمنسرح والخفيف والمضارع والمقتضب والمجتث
والمتقارب وزاد الاخفش المتقيق الدواير خمس دايرة المختلف
ويجمع ثلاثة بحر الطويل والمديد والبسيط دوايرة المؤتلف ويجمع
البحرين الوافر والكامل ودايرة المجتلب ويجمع ثلاثة البحر
الهزج والرجز والرمل ويجمع ستة بحر السريع والجديد والخفيف
والغريب والمقتضب والمجتث ودايرة المتفق ولها بحر واحد عند
الخليل وهو المتقارب ولها عند الاخفش بحران وهي المتقارب
والمتقيق وادايرة مجمع البحر المنسرح والمضارع وجميع الاعاريض اربع

ثلثون عروضاً الضرب ثلثة وستون ضرباً

تمت القصيدة المصنوعة سلمان ساوجي في سلخ شهر محرم الحرام سنة ١٢٩٧